

تنبیه یک مرد جنگی!

www.KetabFarsi.com
م.ع.ف.

مَتْرَسْک و پسرش

کارگنان قصر به این فکر افتاده بودند که برای من و بابام لباسهایی تهیه کنند که مردم قصرنشین می‌پوشند. آنها خوششان نمی‌آمد که ما با لباسهای خودمان در قصر زندگی کنیم. دلشان می‌خواست لباس ثروتمندان را بپوشیم.

یک حیاط آوردند. او برای من و بابام دو دست لباس عجیب و غریب دوخت. لباسها را که می‌پوشیدیم دیگر خودمان را نمی‌شناختیم. بهراستی لباسهای عجیب و غریبی بود!

فکری کردیم تا ببینیم با آن لباسها چه می‌توانیم بکنیم تا کمی بخندیم. لباسها را پوشیدیم و رفتیم به دیدن پدربزرگ و پدر پدربزرگ. آنها با هم توی یک خانه زندگی می‌کردند.

پدربزرگ داشت توی حیاط با شن کس زمین را هموار می‌کرد. ما را دید، ولی شناخت. پدر پدربزرگ هم مدتی بهما خیره شد. از دیدن دوتا آدم غریبه در خانه‌اش تعجب کرده بود.

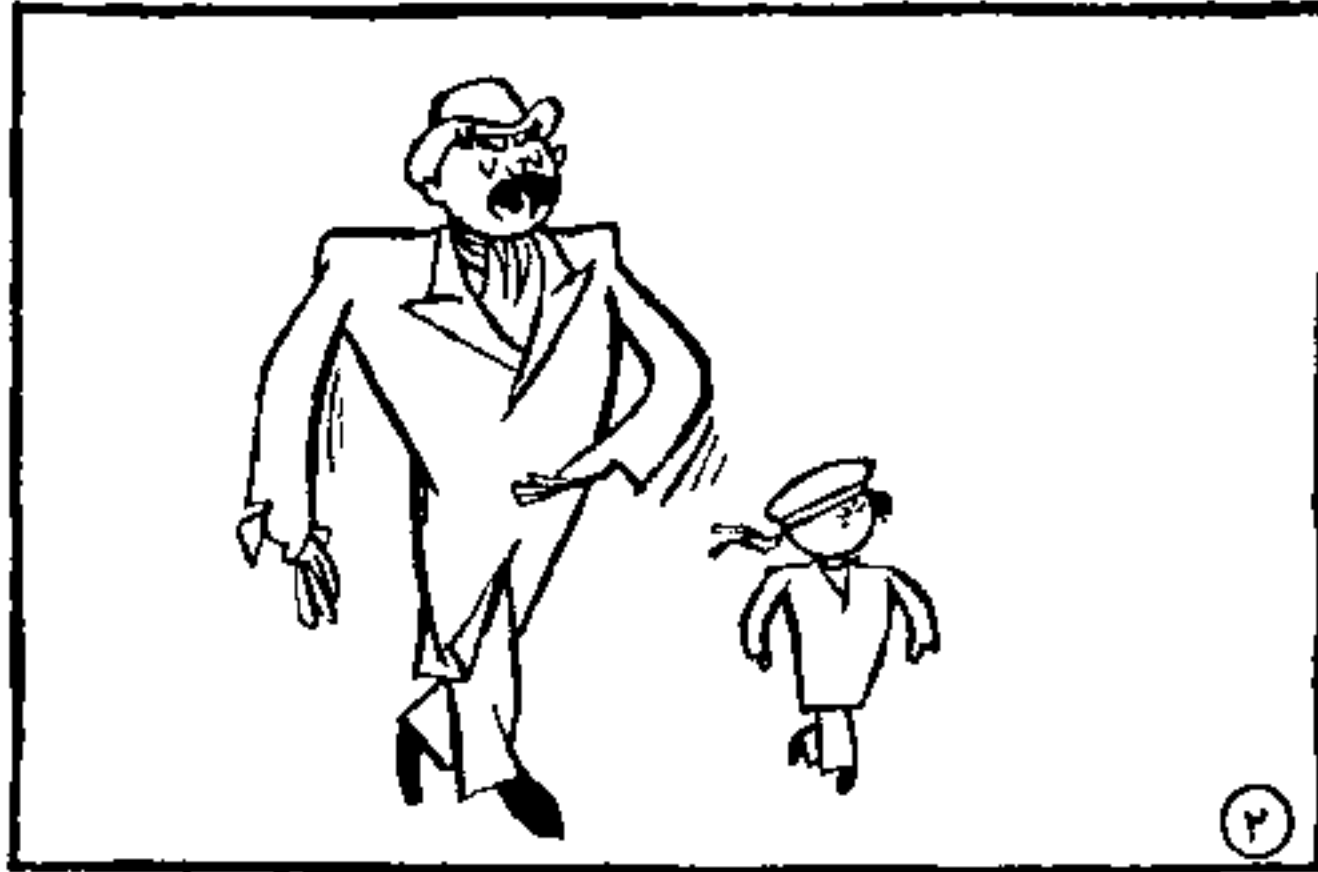
من و بابام اوقاتمان خیلی تلخ شد. به آنها گفتیم که چرا همان‌طور ایستاده‌اند و ما را نگاه

می‌کنند! گفتیم که خودمانیم، فقط لباسهای آدمهای ثروتمند را پوشیده‌ایم.

پدربزرگ و پدر پدربزرگ، تا ما را شناختند، خیلی خنده‌شان گرفت. لباسهای ما را به هم نشان می‌دادند و غش‌غش می‌خندیدند.

از کاری که کرده بودیم خجالت کشیدیم. لباسها را بیرون آوردیم و به‌دوتا چوب، که توی حیاط بود، آویزان کردیم. مثل دوتا مَتْرَسْک شدند. کلاههایمان را هم گذاشتیم سر آن مترسکها. آن وقت، پدربزرگ و پدر پدربزرگ از دیدن ما خیلی خوشحال شدند.

راه افتادیم و رفتیم توی اتاق. مترسک و پسرش هم توی حیاط ماندند.



مُصاحِبَةُ رادیویی

من و بابام، توی قصر، مشغول بازی بودیم. یکی از کارکنان قصر آمد و گفت: یک گزارِشگر از رادیو آمده است تا با شما مُصاحبه کند.

گزارشگر آمد. یک میکروفن هم آورده بود. آن را روی پایه بلندی سوار کرد. بعد، از من و بابام خواست تا برای شنوندگان رادیو بگوییم که چه احساسی از تروتمندشدن داریم.

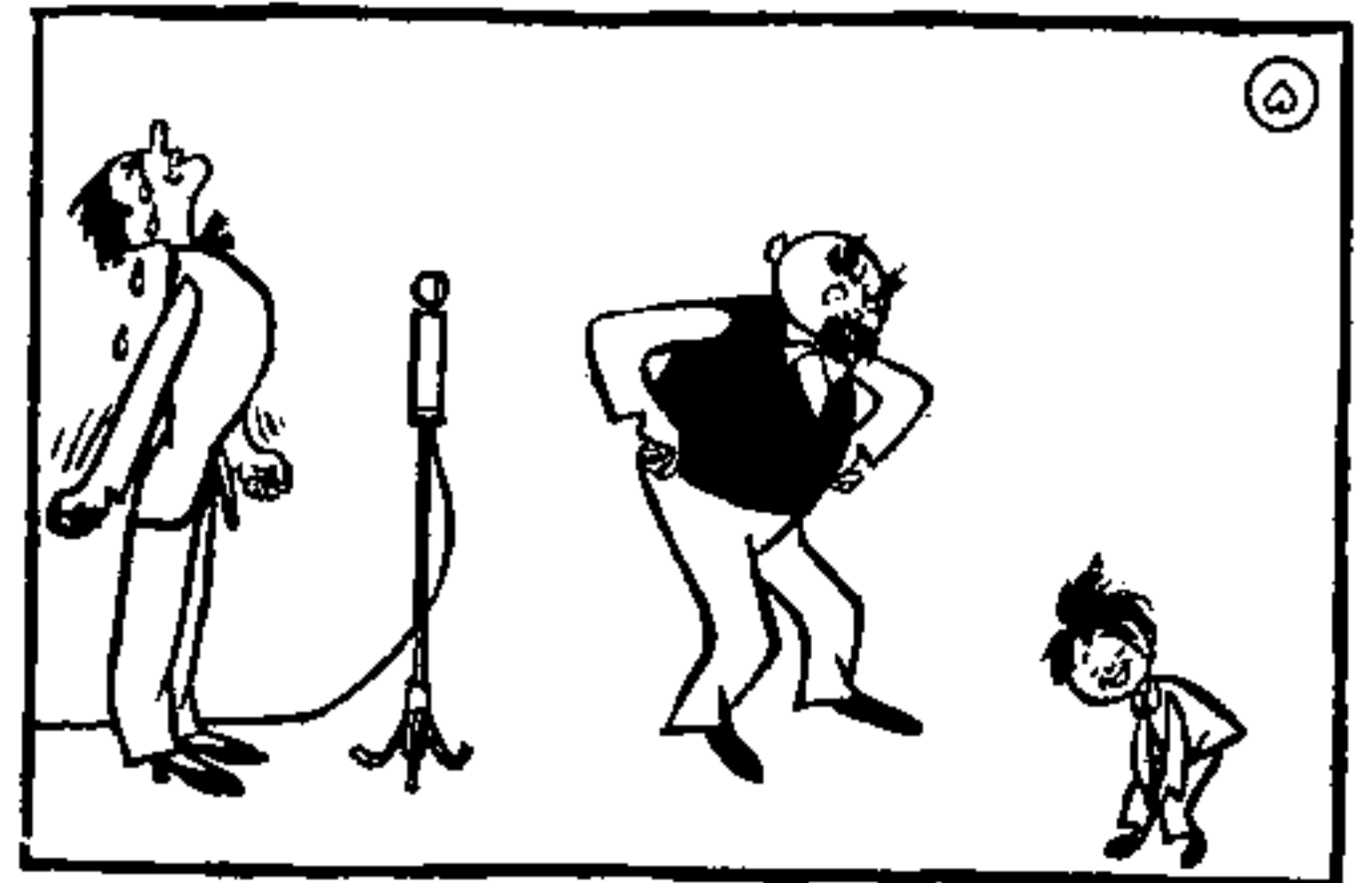
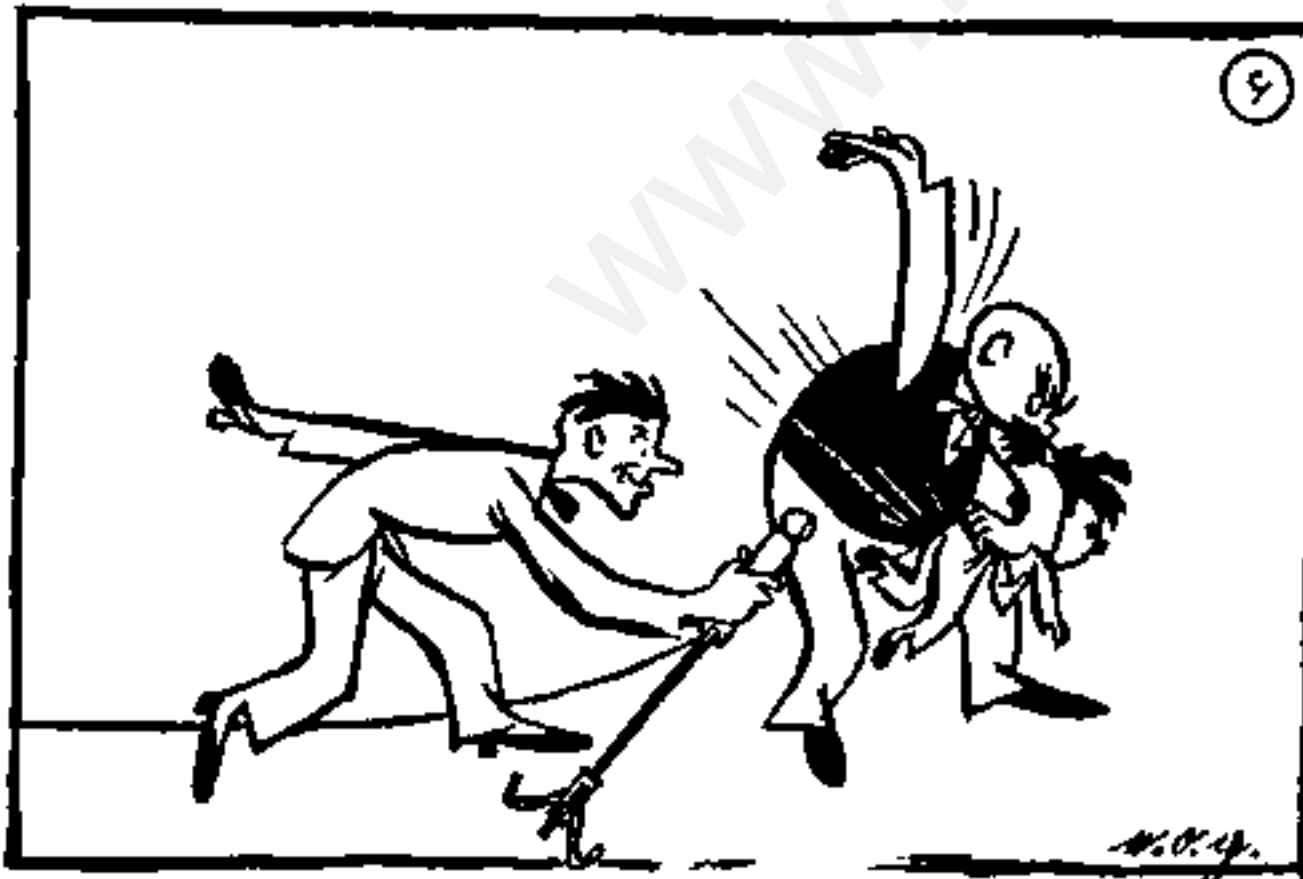
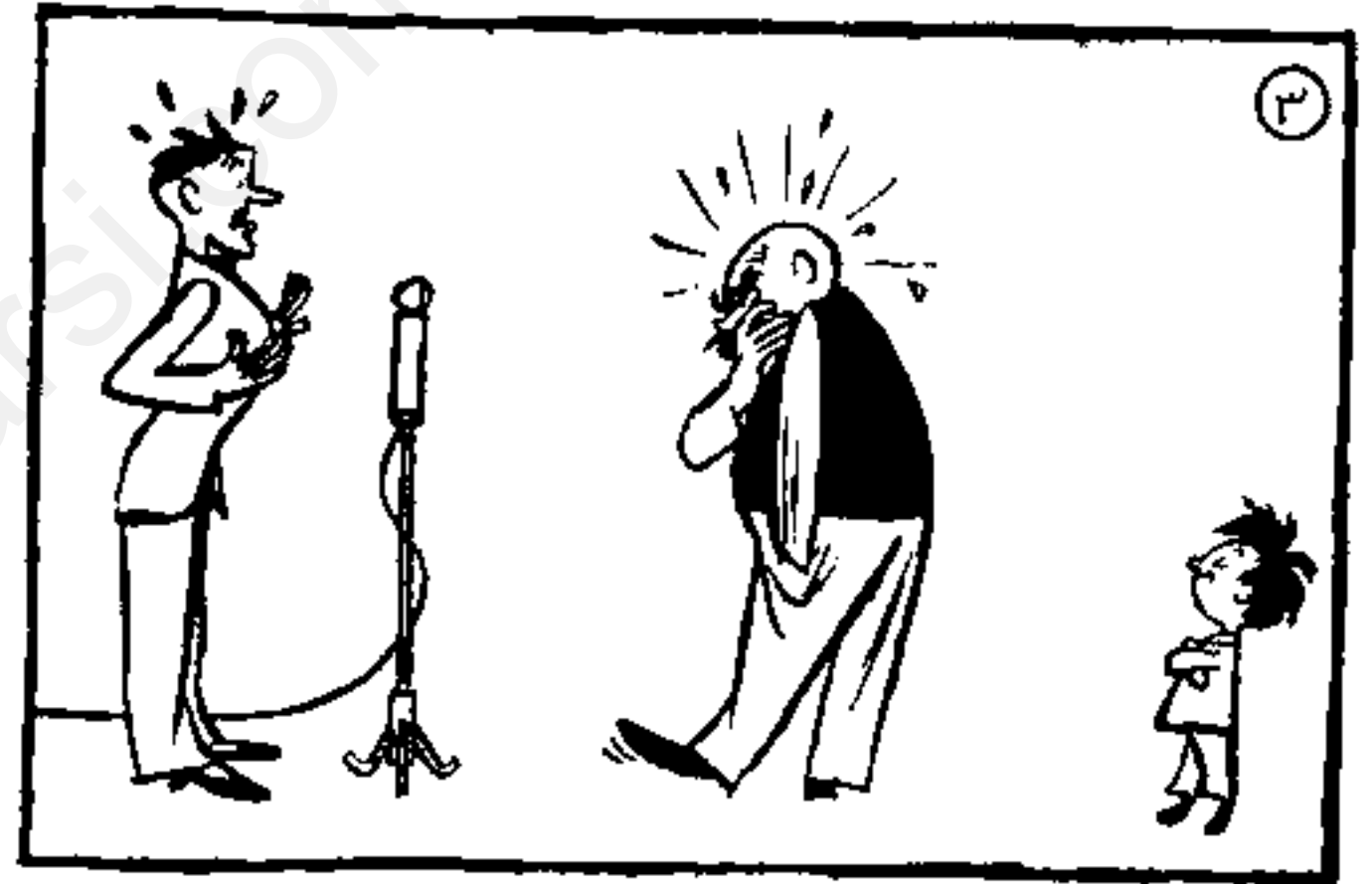
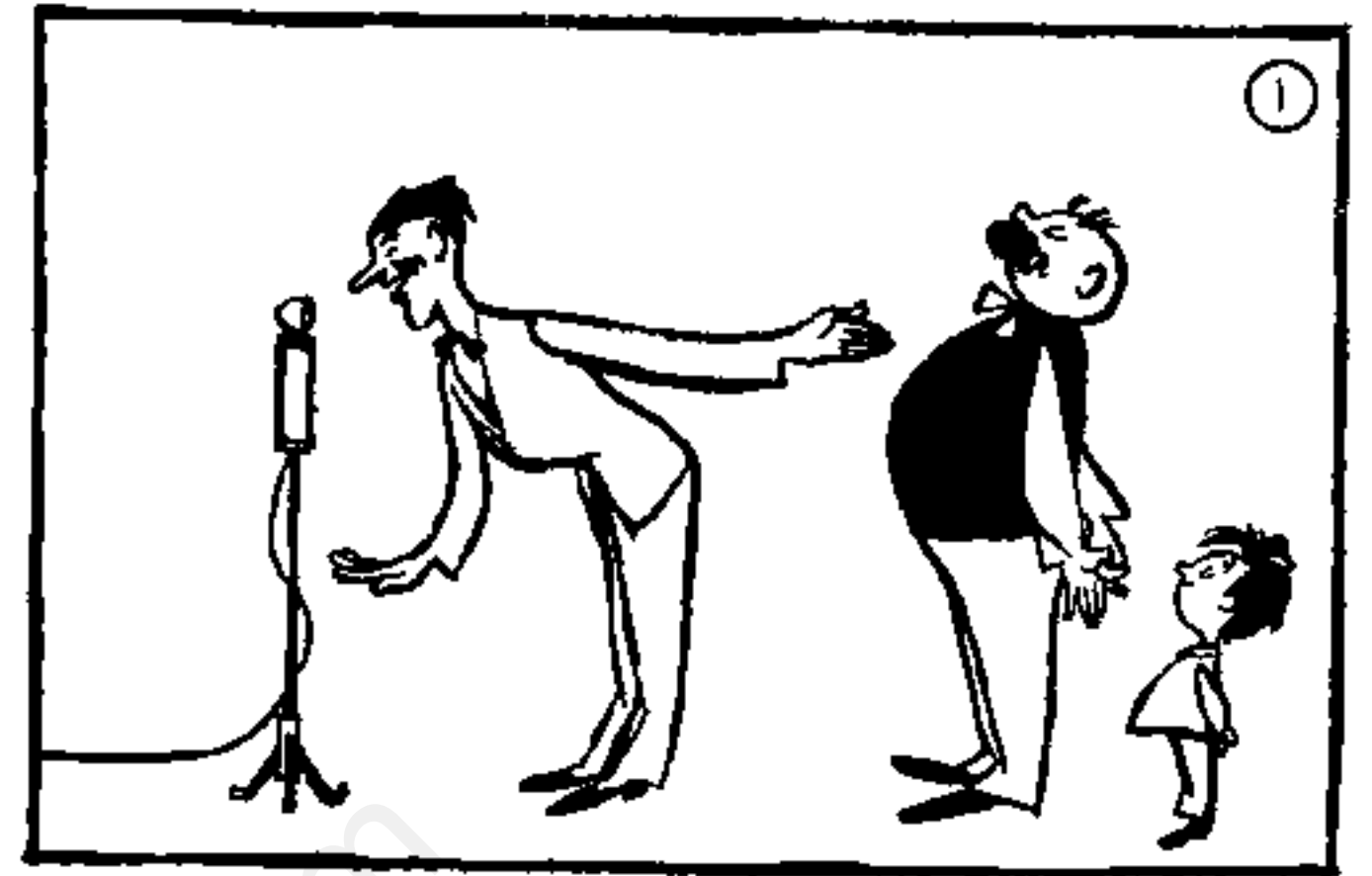
بابام چیزی نگفت. فقط، جلو میکروفن، کمی با دهانش صدای سازِ دهنی درآورد و آهنگ زد. گزارِشگر خیلی ناراحت شد و گفت: این چه جور مصاحبه‌ای است! صدایتان دارد در سراسر آلمان پخش می‌شود!

بابام خنده‌اش گرفت و راه افتاد و رفت. گزارِشگر هم میکروفن را برداشت و دنبال بابام به راه افتاد و گفت: خواهش می‌کنم کمی حرف بزنید!

من از کارهای آن دوتا خنده‌ام گرفته بود و غش‌غش می‌خندیدم. بابام از صدای خنده من ناراحت شد. آمد و مرا گرفت تا تنبیه کند. مرا پُشتِ

سَرهم می‌زد و می‌گفت: حالا دیگر کارهای من خنده‌دار شده است!

گزارشگر هم میکروفن را آورده بود جلو و صدای کُتک‌خوردن مرا برای شنوندگان رادیو در سراسر آلمان پخش می‌کرد.



تَرْبِیَّت، بِدُونِ تَنْبِیْه

آن روز قَرار بود با بابام برویم توی باغ بزرگ قصر و گردش و بازی کنیم. وقتی که آماده رفتن شدیم، بابام گفت: می‌روم از کتابخانه قصر یک کتاب بردارم. زود برمی‌گردم!

من هر چه مُنْتَظِرِ بابام شدم، نیامد. به کتابخانه بزرگ قصر رفتم. دیدم بابام کنار یکی از قفسه‌ها ایستاده است و دارد کتاب می‌خواند.

گفتم: باباجان، یادتان رفت که قرار است برویم توی باغ و بازی کنیم؟

گفت: می‌آیم! می‌آیم! همین صفحه را تمام کنم!

آن قدر اصرار کردم تا بابام، همان‌طور کتاب به‌دست، راه افتاد و همراه من به باغ آمد. توی راه کتاب می‌خواند. وقتی هم که روی یکی از نیمکت‌های باغ نشست، مشغول کتاب‌خواندن بود. یادش رفته بود که آمده است تا با من بازی کند.

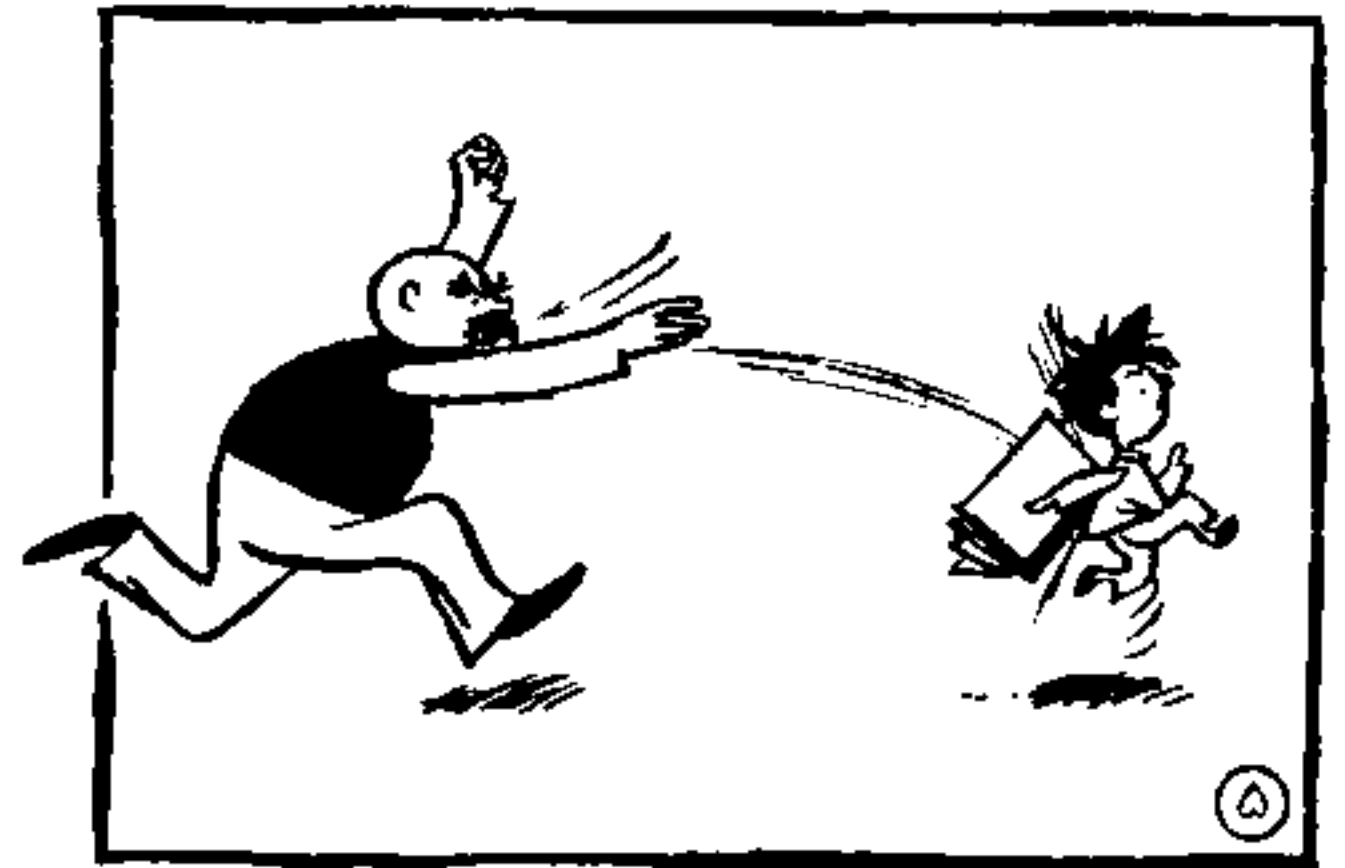
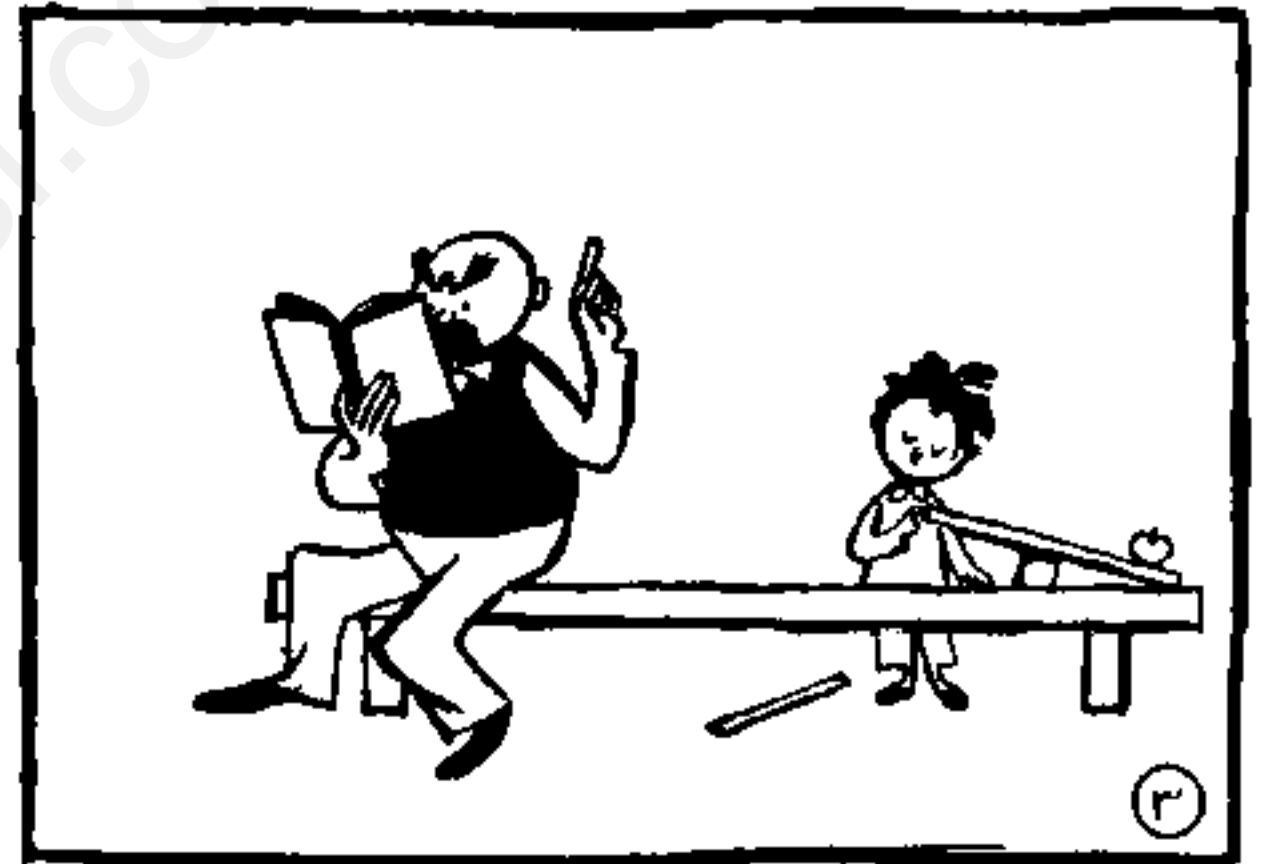
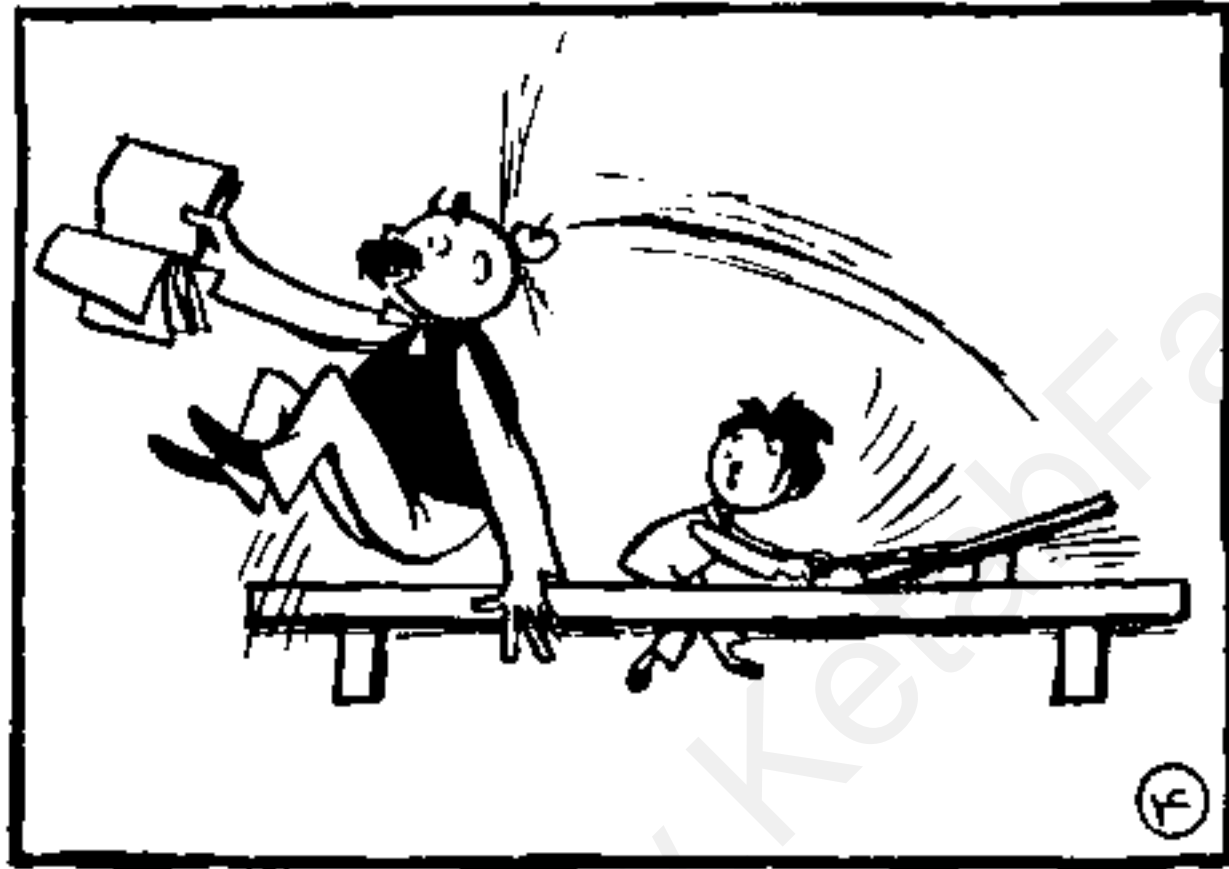
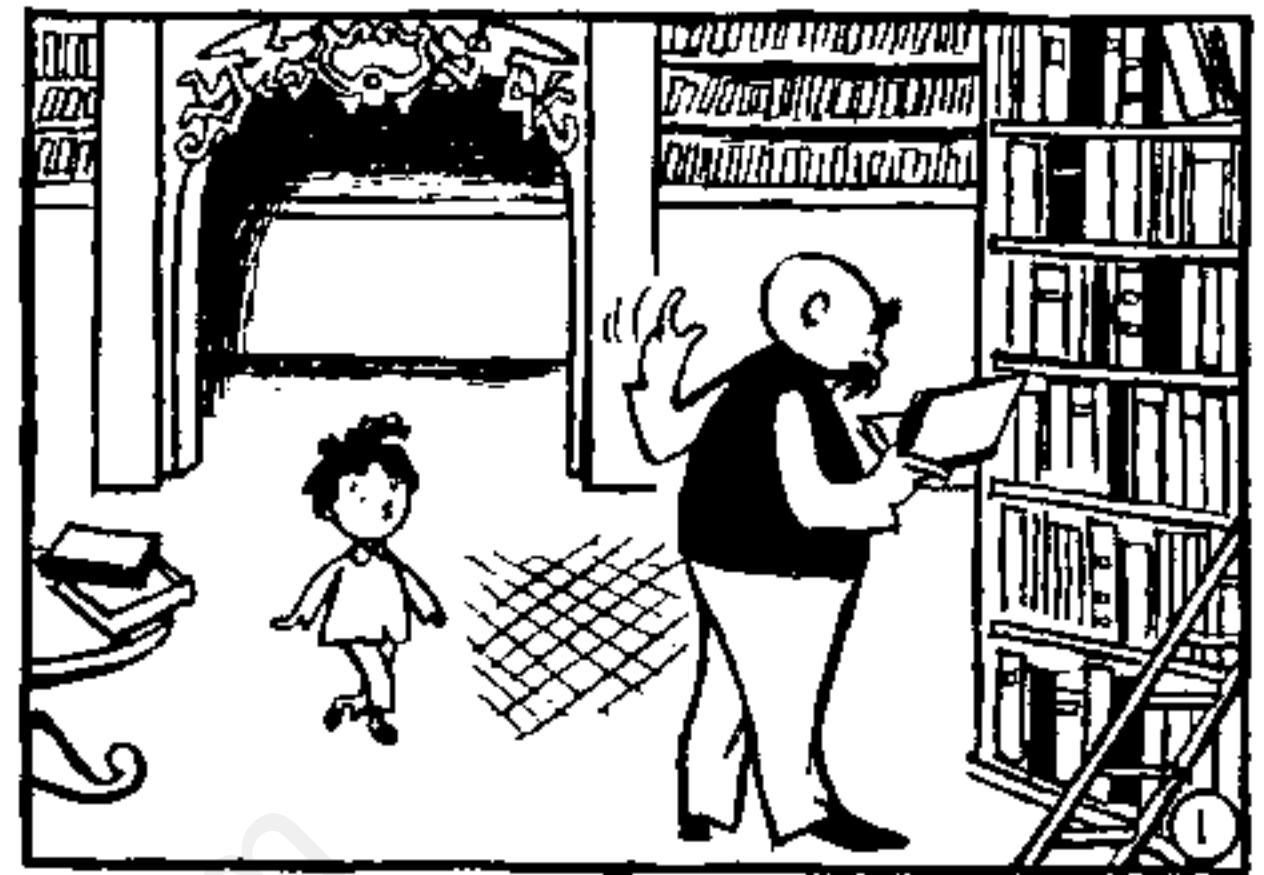
حُوصِلَه‌ام سَر رَفْت. با یک تَکّه تخته و یک سنگ، در یک طرف همان نیمکت، یک آلاکُنگ درست کردم. رفتم و یک سیب از درخت کُندَم.

سیب را آوردم و یک طرف آلاکُنگ گذاشتم. با یک چوب دیگر محکم روی طرف دیگر آلاکُنگ زدم. سیب پرید و خورد به‌سر بابام.

بابام، که باز هم مشغول کتاب‌خواندن بود، ناگهان ترسید و پرید هوا. بعد که فهمید سیب چطور توی سرش خورده است، عَصَبانی شد و خواست مرا تَنْبِیْه کند.

من دویدم و بابام دوید. عاقبت، بابام کتابش را به طرف من پرتاب کرد. کتاب خورد به پشت من. پشتم خیلی درد گرفت. وقتی که فهمیدم بابام مشغول خواندن چه کتابی بود، پشتم بیشتر درد گرفت و آشکهایم سرازیر شد.

پشت جلد کتاب نوشته شده بود: تَرْبِیَّت، بِدُونِ تَنْبِیْه!



ثروتمند بودن رنج آور است

که دارم با آنها، کنار جاده، توپ بازی می‌کنم.
بهراستی که ثروتمند بودن خیلی رنج آور است.

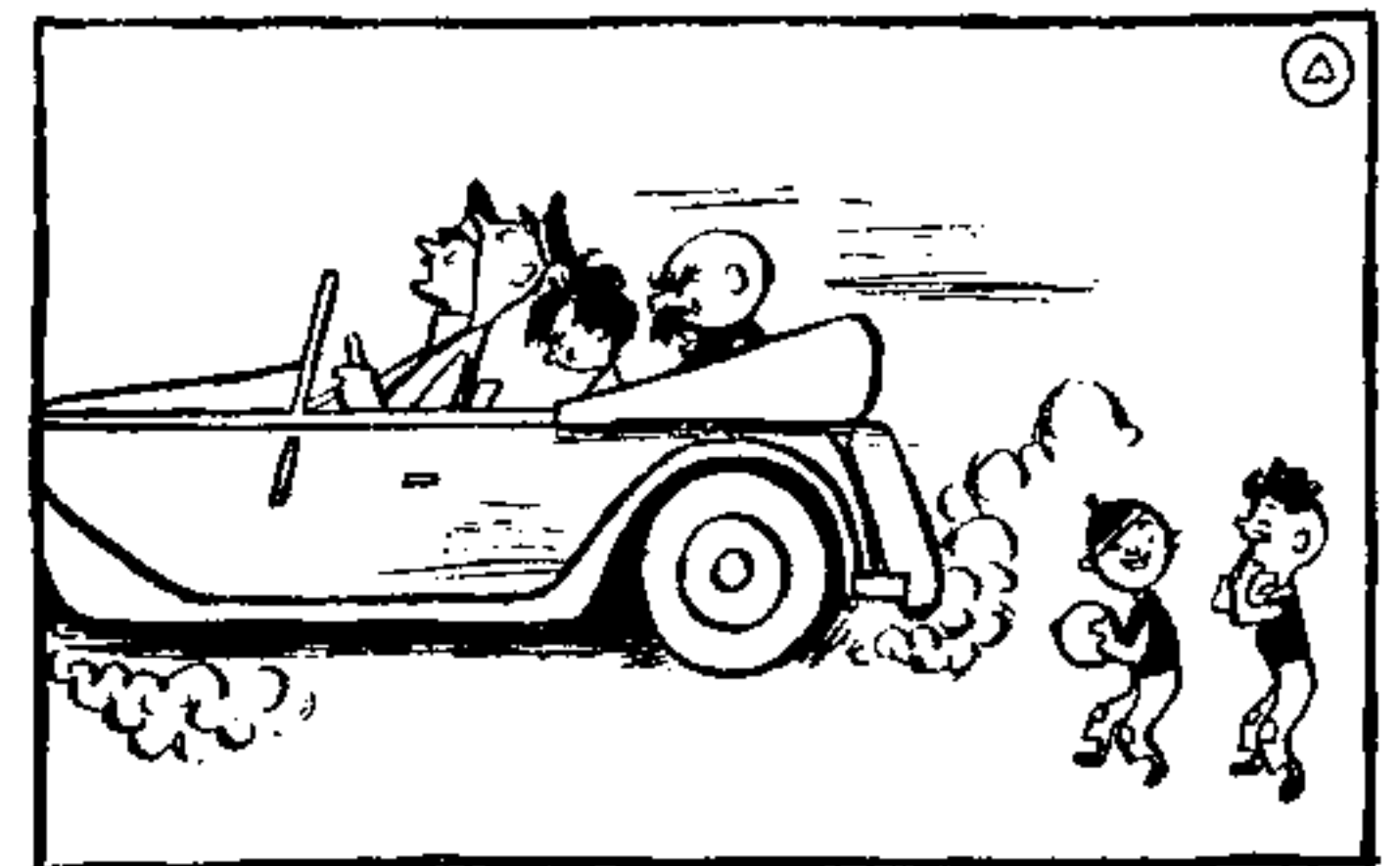
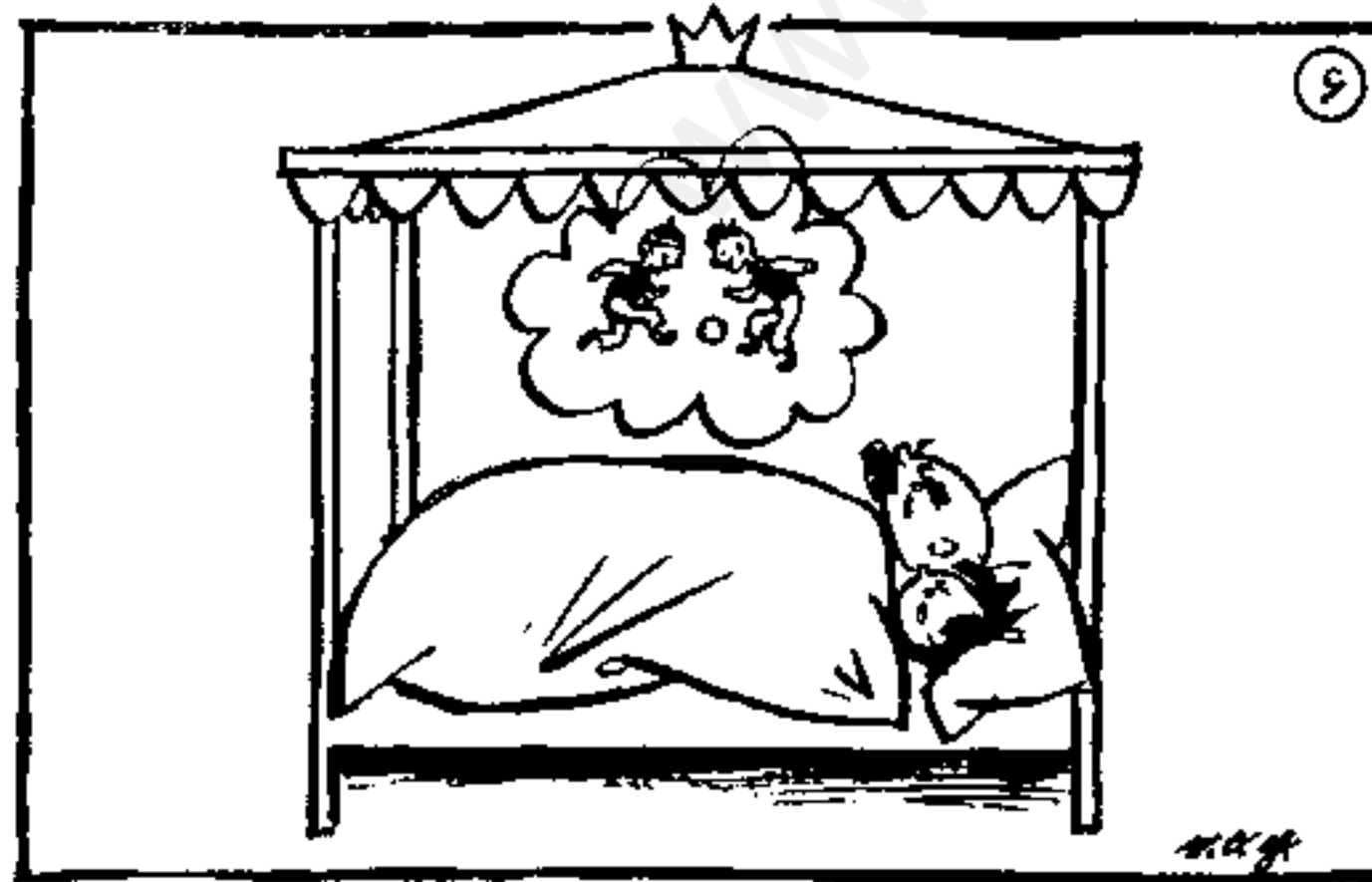
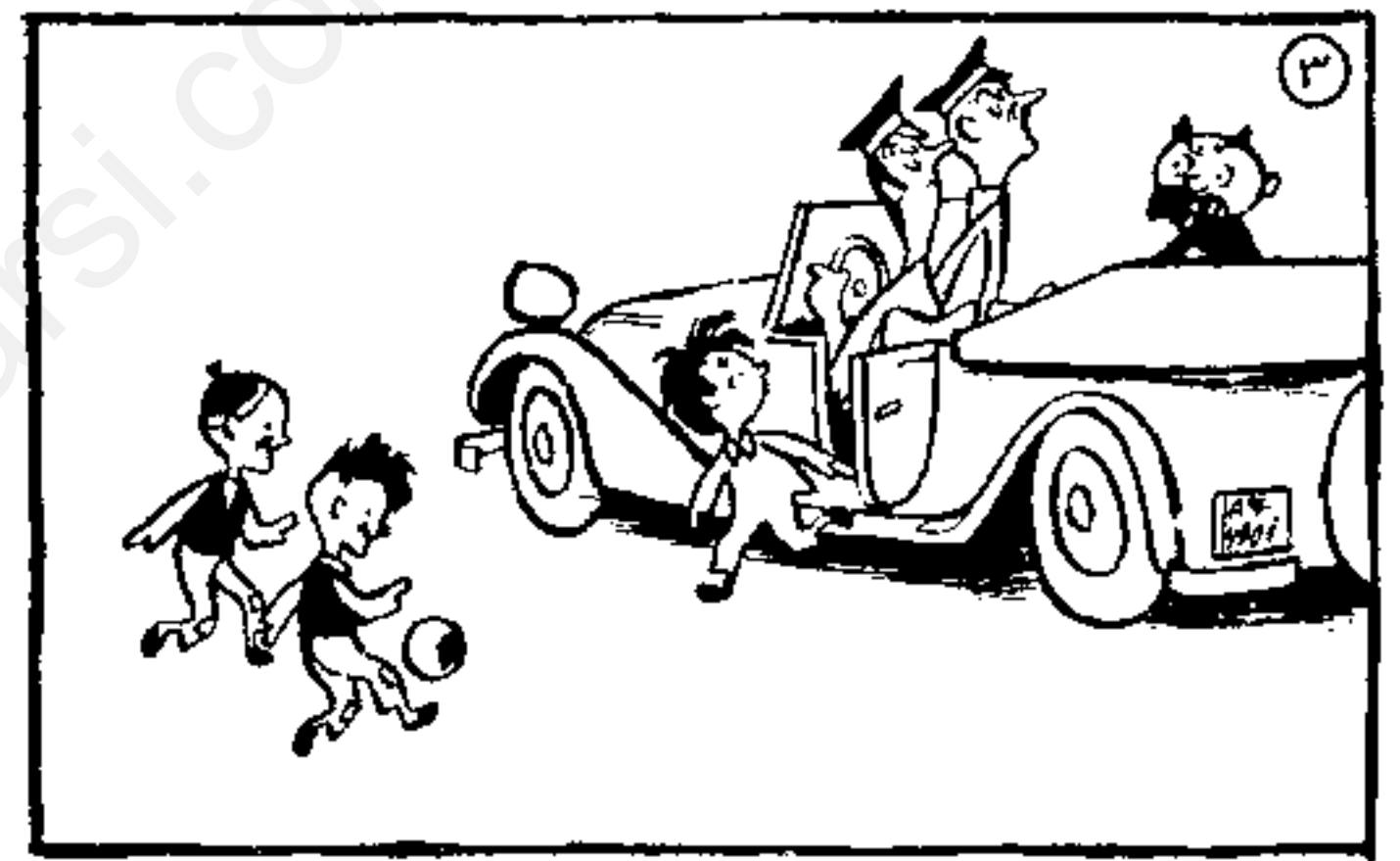
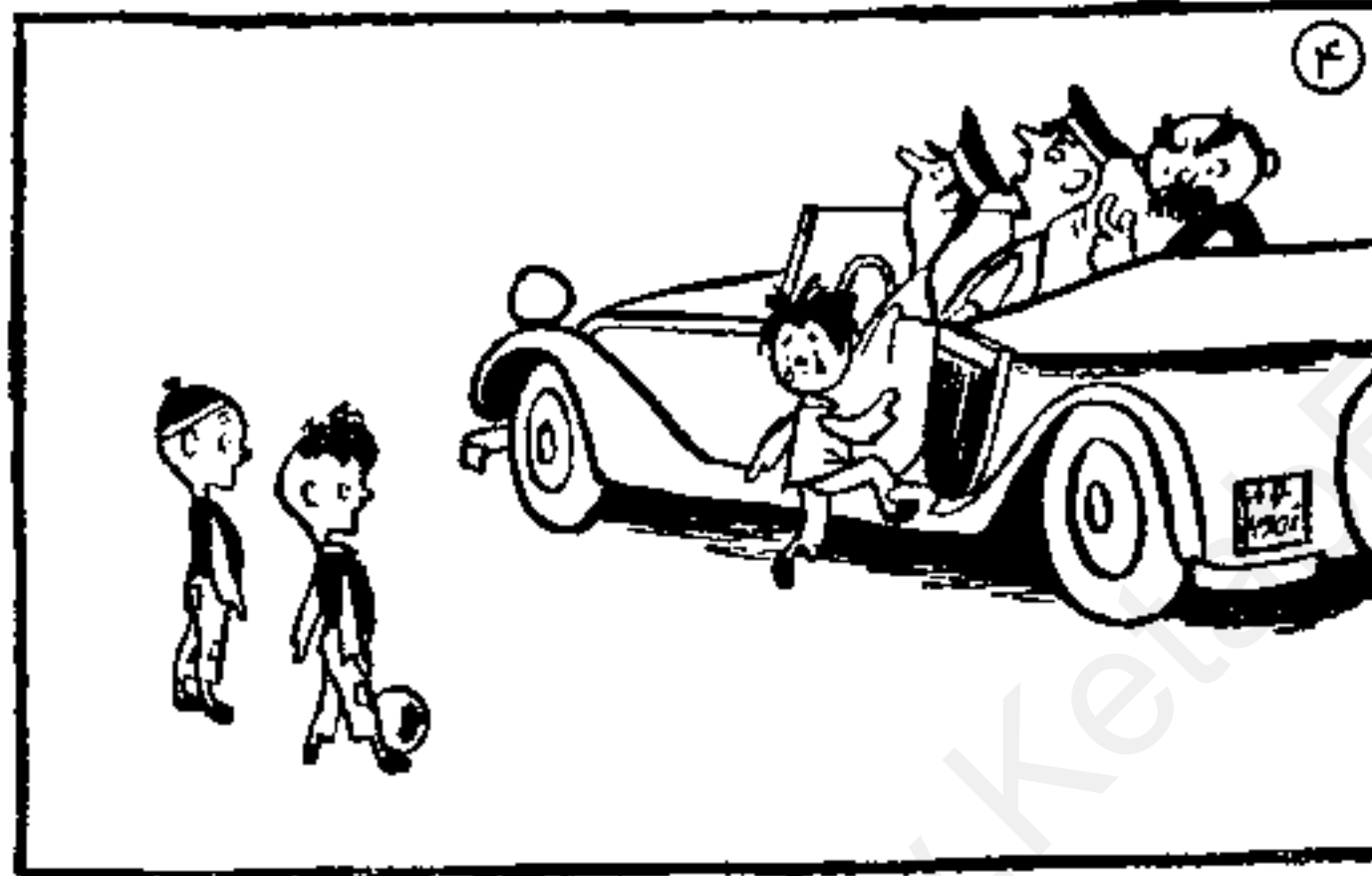
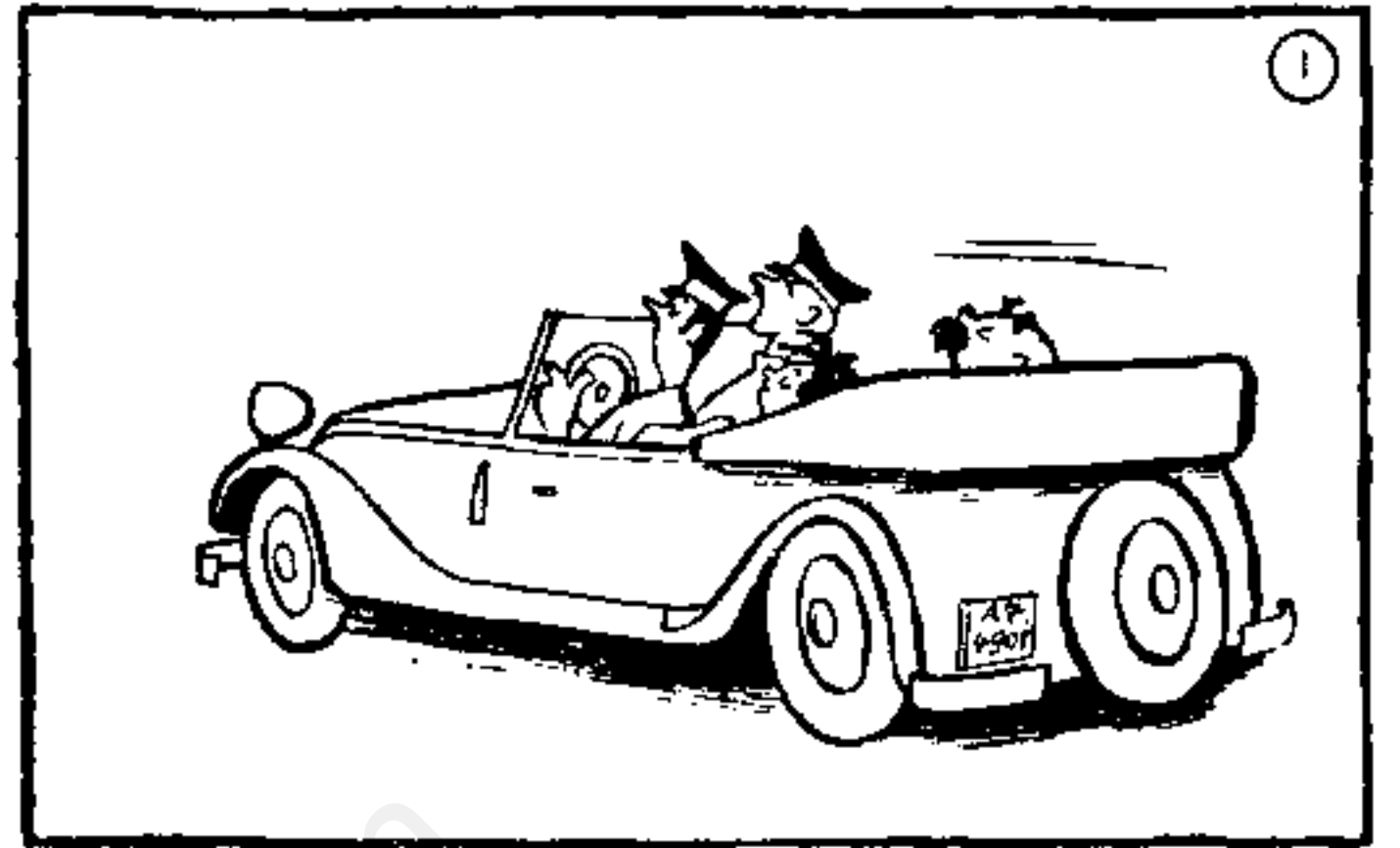
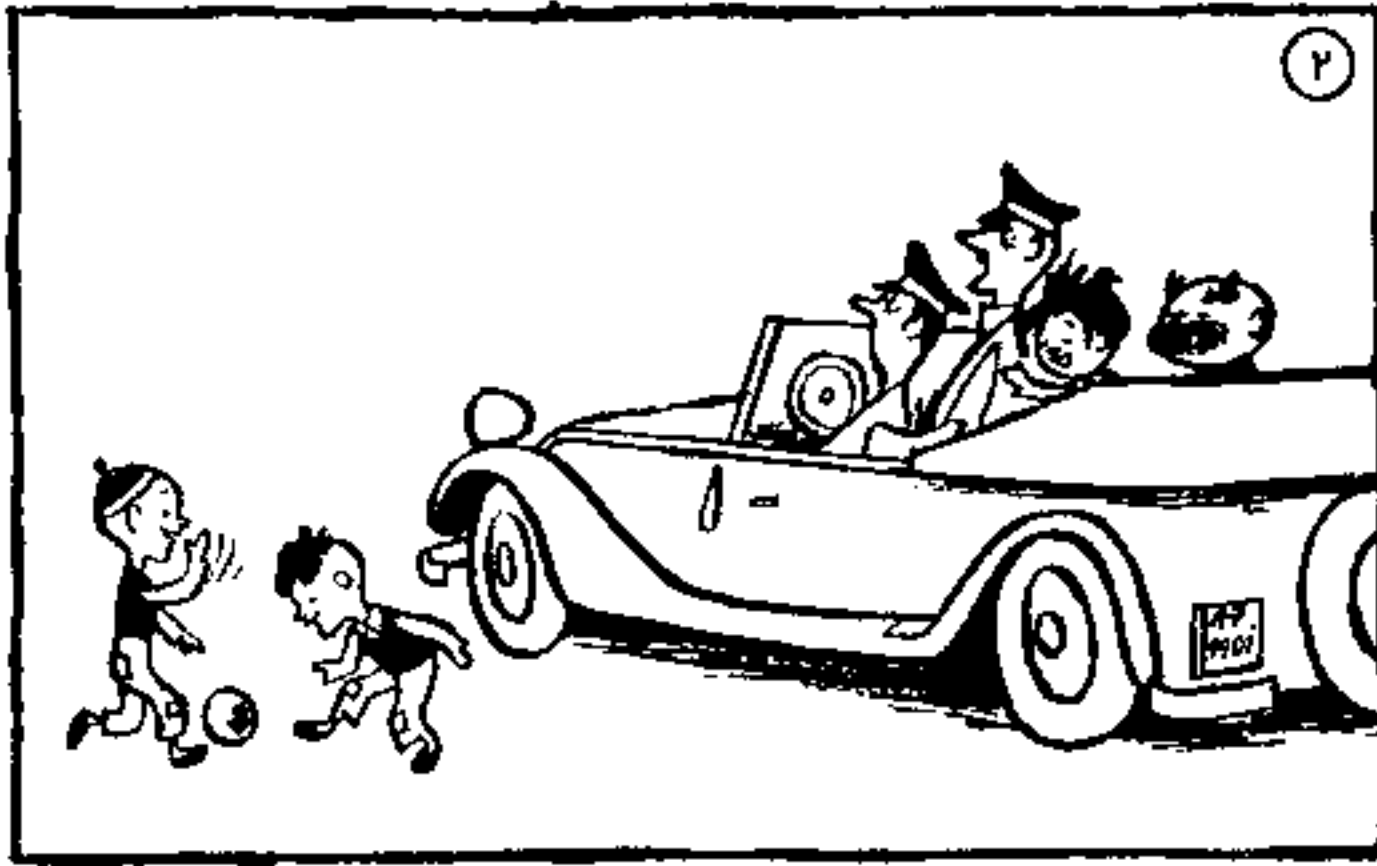
آن روز صبح سوار اتومبیل دراز و بزرگ و
عجیب و غریب قصر شدیم. راننده و یکی از
خدمتکاران قصر دلشان می‌خواست ما را ببرند و
توی شهر بگردانند.

همان‌طور که به طرف شهر می‌رفتیم، چشمم
به‌دوتا پسر بچه افتاد که داشتند کنار جاده توپ بازی
می‌کردند. از بابام خواهش کردم که اجازه بدهد من
هم بروم و با آنها کمی توپ بازی کنم.

بابام دلش برام سوخت. به راننده گفت که
اتومبیل را نگه دارد. راننده و آن خدمتکار تعجب
کردند، ولی ناچار بودند که اتومبیل را نگه دارند.
من دویدم و رفتم و با آن بچه‌ها مشغول
توپ بازی شدم. خیلی بچه‌های مهربانی بودند.

گرم بازی بودیم که بابام مرا صدا کرد. راننده
و خدمتکار قصر خوششان نمی‌آمد که من با آن
بچه‌ها بازی کنم. غصه‌دار از بچه‌ها خداحافظی
کردم. رفتم و سوار اتومبیل شدم. گریه‌ام گرفته بود.
باز هم دلم می‌خواست با آن بچه‌ها بازی کنم.

تا شب به یاد آنها بودم. شب هم خواب دیدم



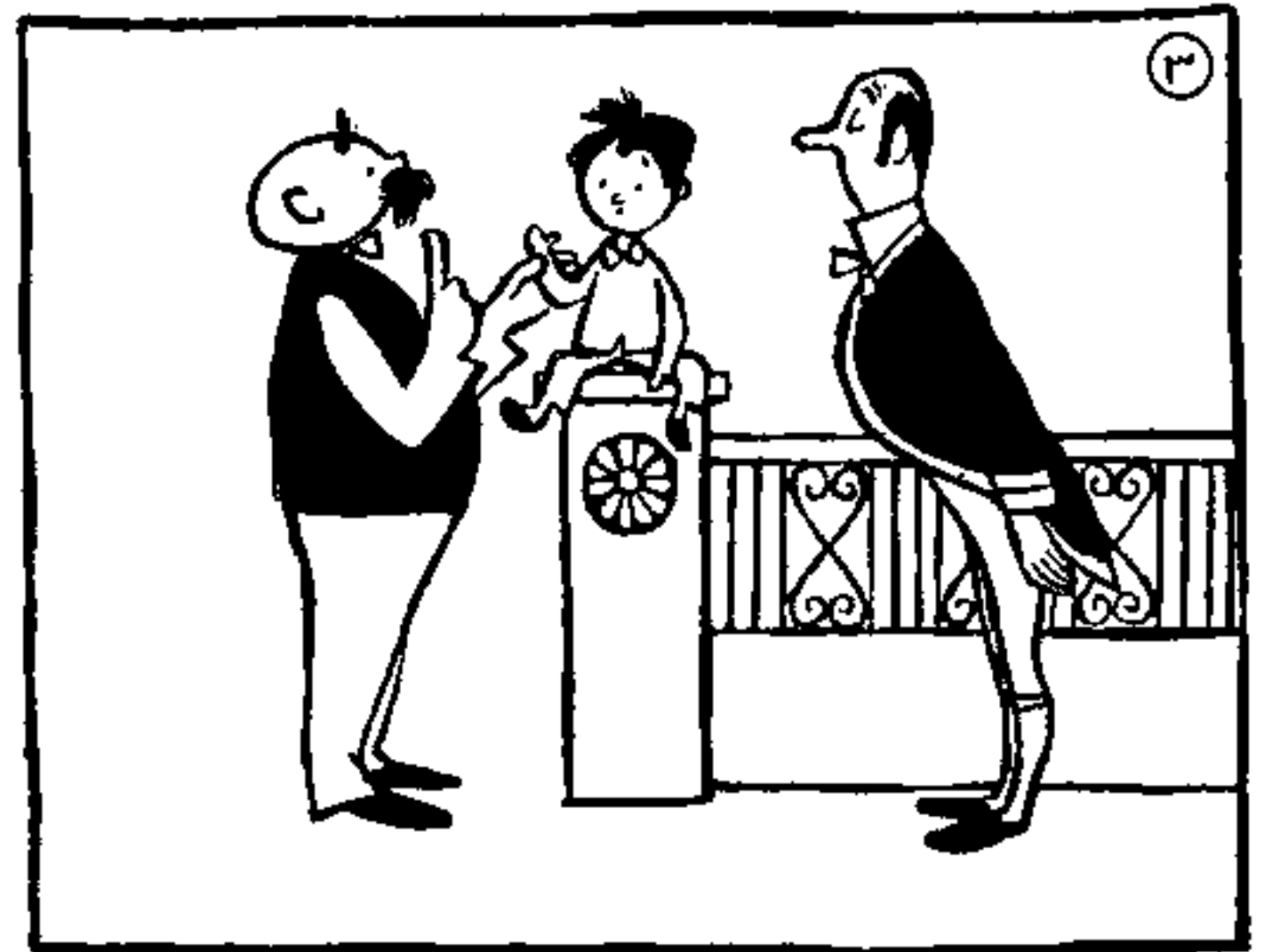
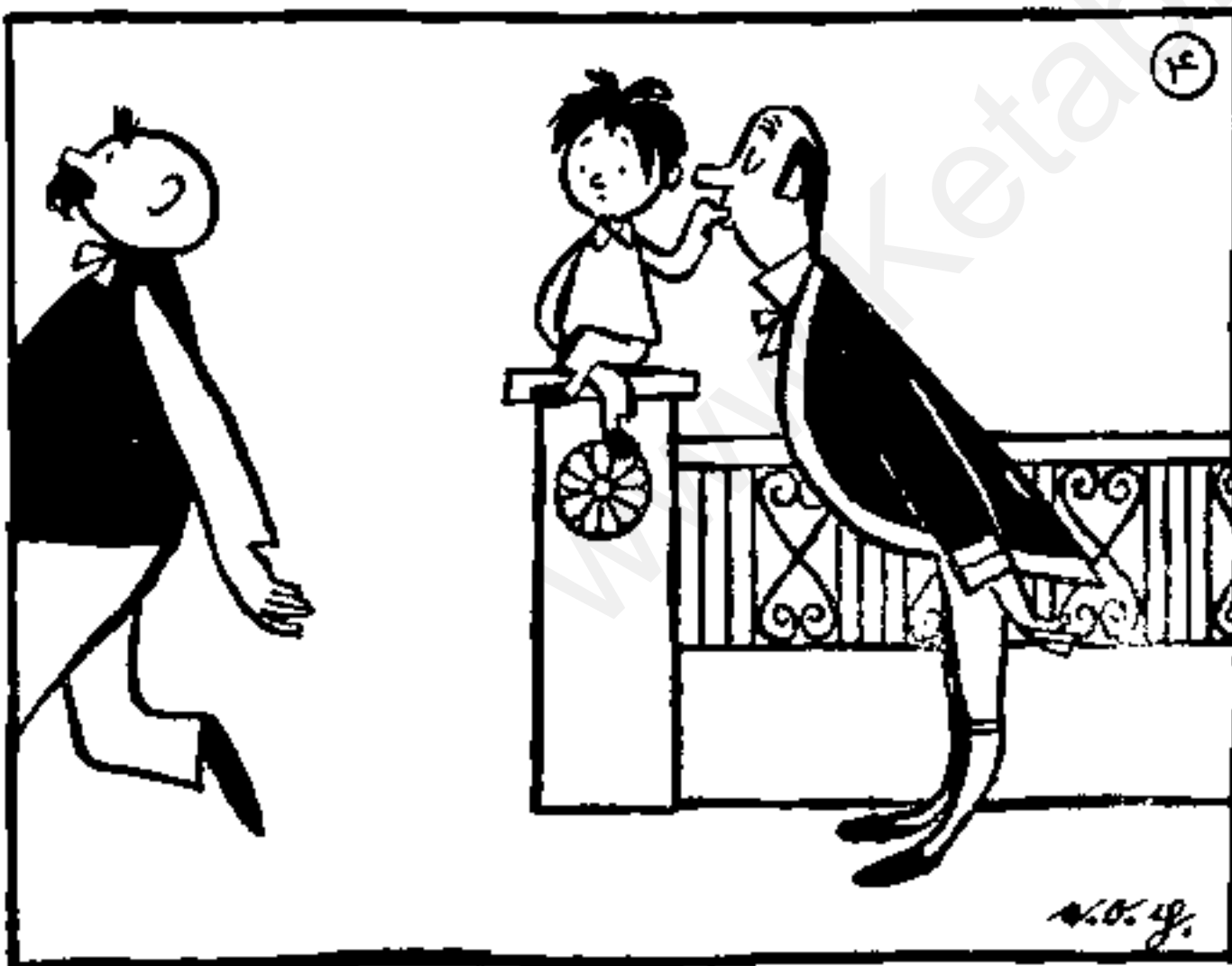
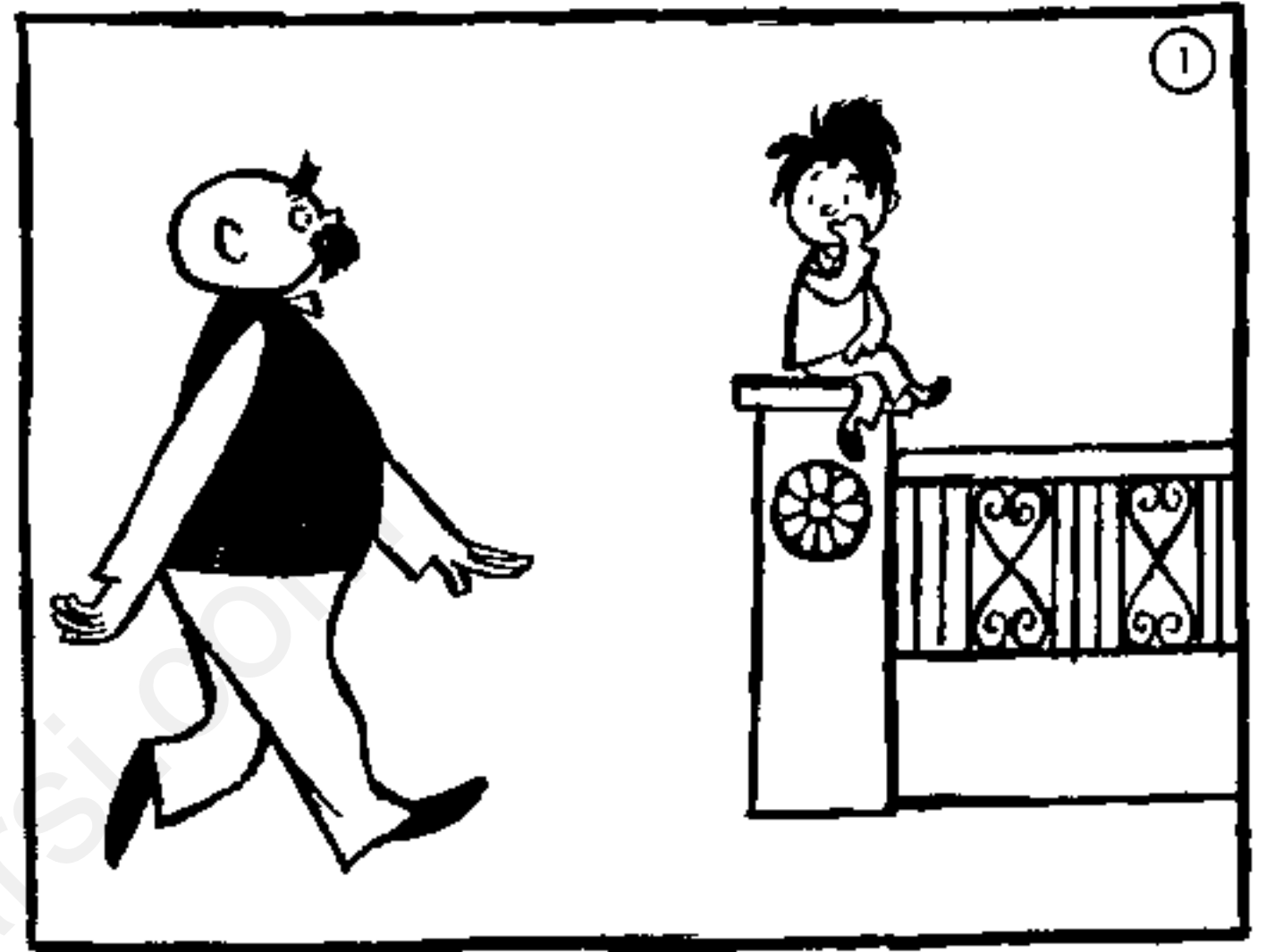
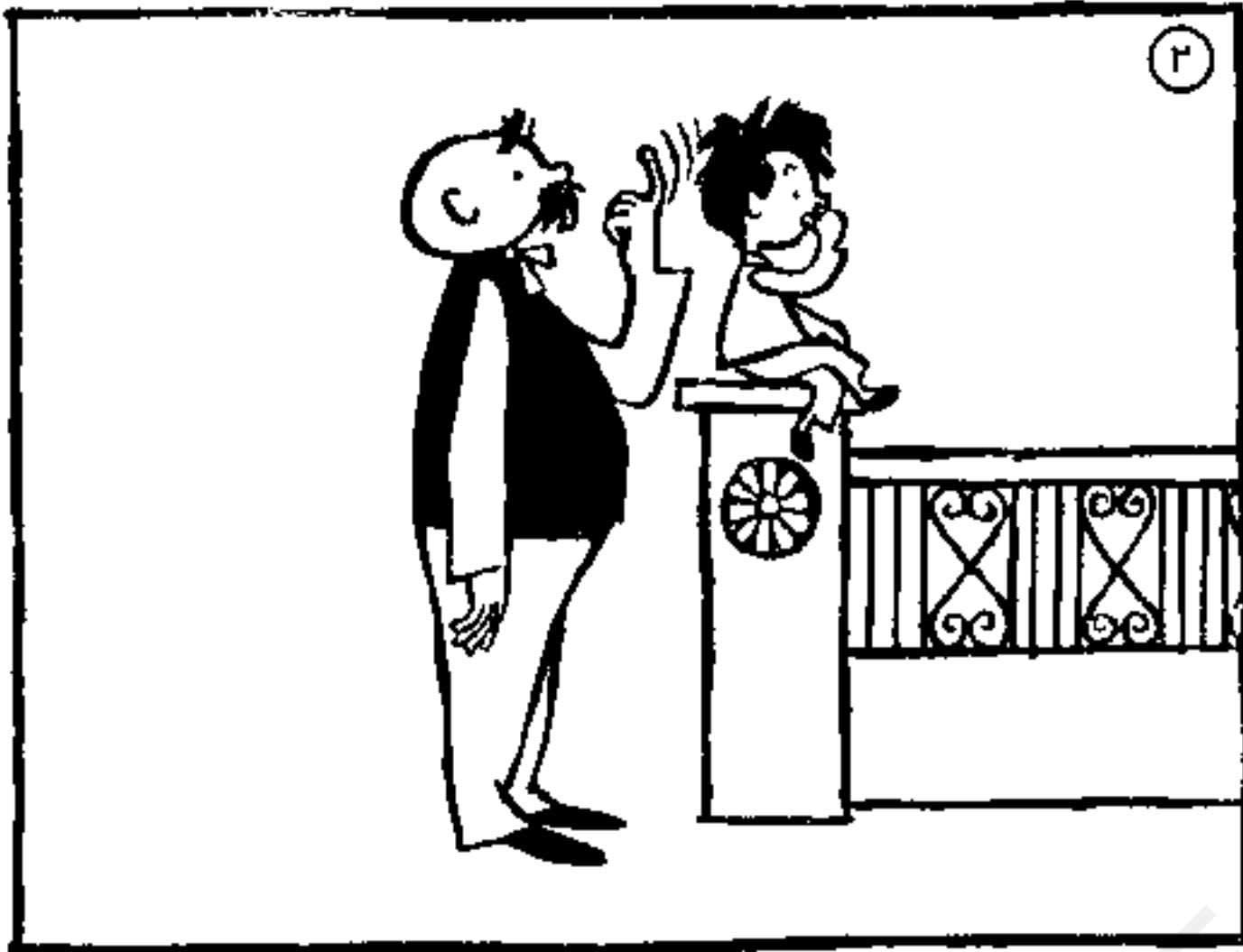
انگشتم را گذاشتم توی دهان او. آخر، بابام از اینکه انگشتم را توی دهان خودم می‌کردم بدش می‌آمد!

فایدهٔ خدمتکار

من گاهی انگشتم را توی دهانم می‌گذاشتم و می‌مکیدم. بابام از این کار من خیلی بدش می‌آمد، ولی من از این کار خودم خیلی خوشم می‌آمد. آن روز هم رفته بودم توی باغ قصر. روی یک ستون کوتاه نشسته بودم و داشتم انگشتم را می‌مکیدم. ناگهان بابام آمد و مرا دید. رویم را برگرداندم تا بابام نبیند که دارم چه کار می‌کنم. بابام صدایم کرد و گفت: برگرد ببینم! باز هم که داری انگشتت را می‌مکی! چند بار باید به تو بگویم که نباید انگشتت را توی دهانت بکنی و بچمکی؟

بابام مشغول دعوا کردن من بود که یکی از خدمتکاران قصر آمد. باز هم از آن تعظیمهای عجیب و غریب کرد.

بابام، وقتی که خوب مرا دعوا کرد، گذاشت و رفت. خدمتکار قصر خواست به من احترام بگذارد و کاری بکند که اوقاتم تلخ نباشد. تعظیمی کرد و سرش را آورد جلو. آن وقت بود که من فکری کردم و فهمیدم که خدمتکار قصر به چه دردی می‌خورد.



خِدْمَتْکَارِ فَرْمَانُ بردار

بعد گفت: ببخشید، قربان، بنده برنده شدم!
خدمتکار این را گفت و باز هم تعظیمی کرد
و رفت سُرَاغِ گردگیری جام قهرمانی.

من و بابام، توی اتاق ورزش قصر، دو تا
دستکش مخصوص بوکس بازی پیدا کردیم و یک زنگ
مُسابِقَه. خِدْمَتْکَارِی هم داشت، توی همان اتاق، یکی
از جامهای قهرمانی را گردگیری می کرد.
من و بابام به این فکر افتادیم که یک مسابقه
بوکس برگزار کنیم.

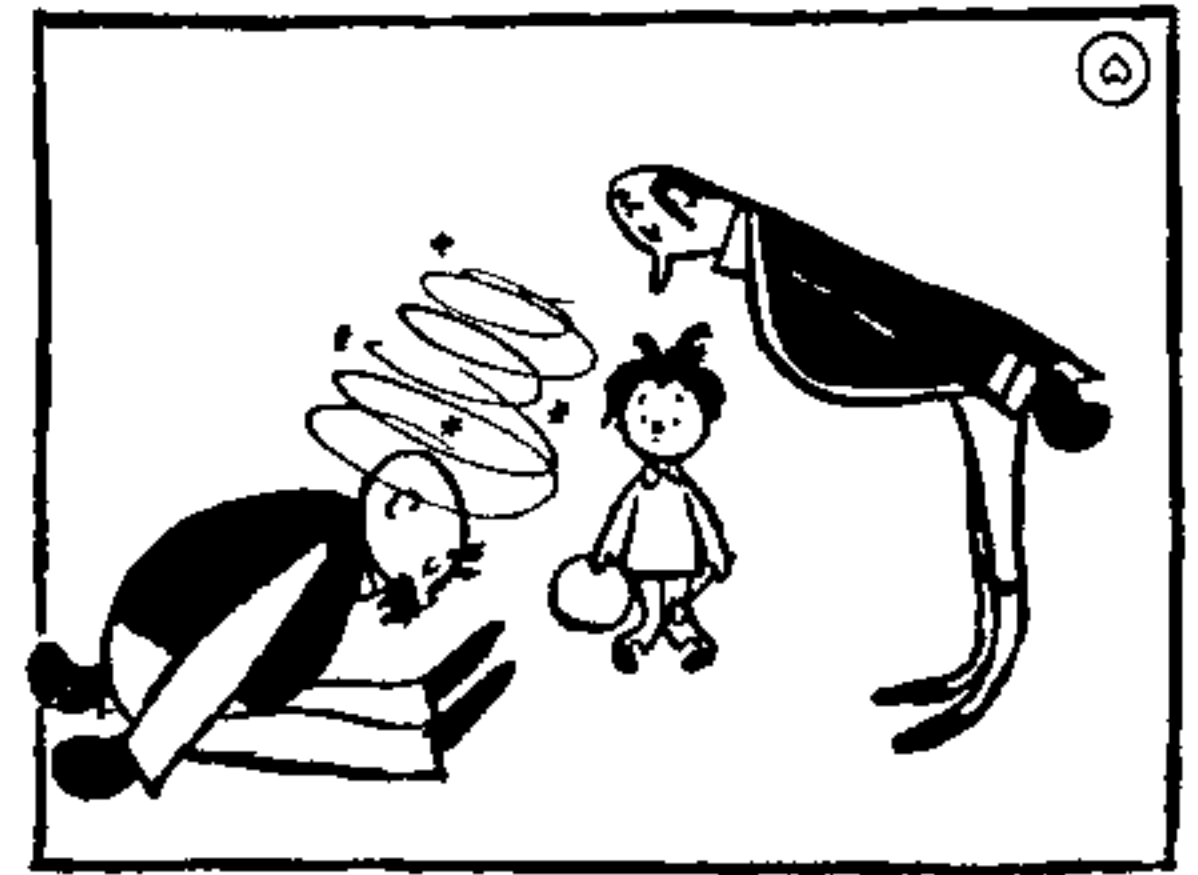
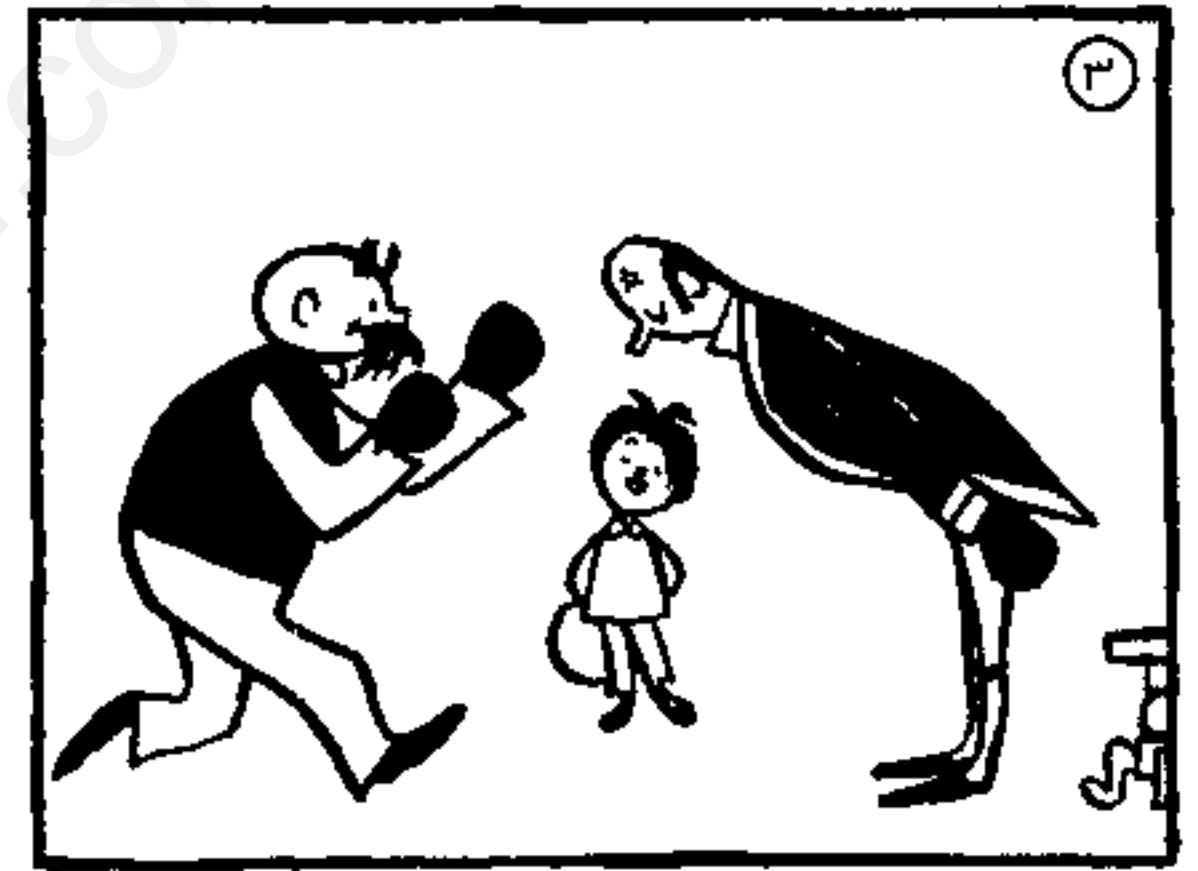
بابام خدمتکار را صدا زد و گفت: بیاید، یک
جُفت از این دستکشها را دستتان کنید تا مسابقه
بوکس بدهیم.

خدمتکارِ فَرْمَانُ بردار آمد. دستکش را دستش
کرد. بعد هم به بابام تعظیمی کرد و گفت: قربان، بنده
آماده ام!

من هم زنگ را برداشتم و شدم داوَر مسابقه.
زنگ را به صدا در آوردم. بابام و خدمتکار مشغول
بوکس بازی شدند.

بابام داشت، مِثْلِ قَهْرْمَانان بوکس، وَرْجِه
وَ رْجِه می کرد که خدمتکار مُشتی به چانه بابام زد.
بابام سرش گیج رفت و افتاد زمین.

خدمتکار به بابام تعظیمی کرد. تا ده شِمُرد و



هَدِيَّةٌ وَحَشْتَنَّاكَ

دلم برای سگمان خیلی تنگ شده بود. سگمان در خانه‌مان مانده بود. می‌دانستم که همسایه‌ها نمی‌گذارند گرسنه بماند. ولی همیشه به بابام می‌گفتم: ای کاش سگمان را هم با خودمان به این قصر می‌آوردیم!

آن روز داشتم توی حیاط بزرگ قصر گردش می‌کردم. ناگهان دیدم که دو تا از خدمتکاران قصر دارند یک ظرف خیلی بزرگ را به طرف من می‌آورند. بابام هم همراه آنها بود.

بابام از دور فریاد زد: برایت یک هدیه آورده‌ایم!

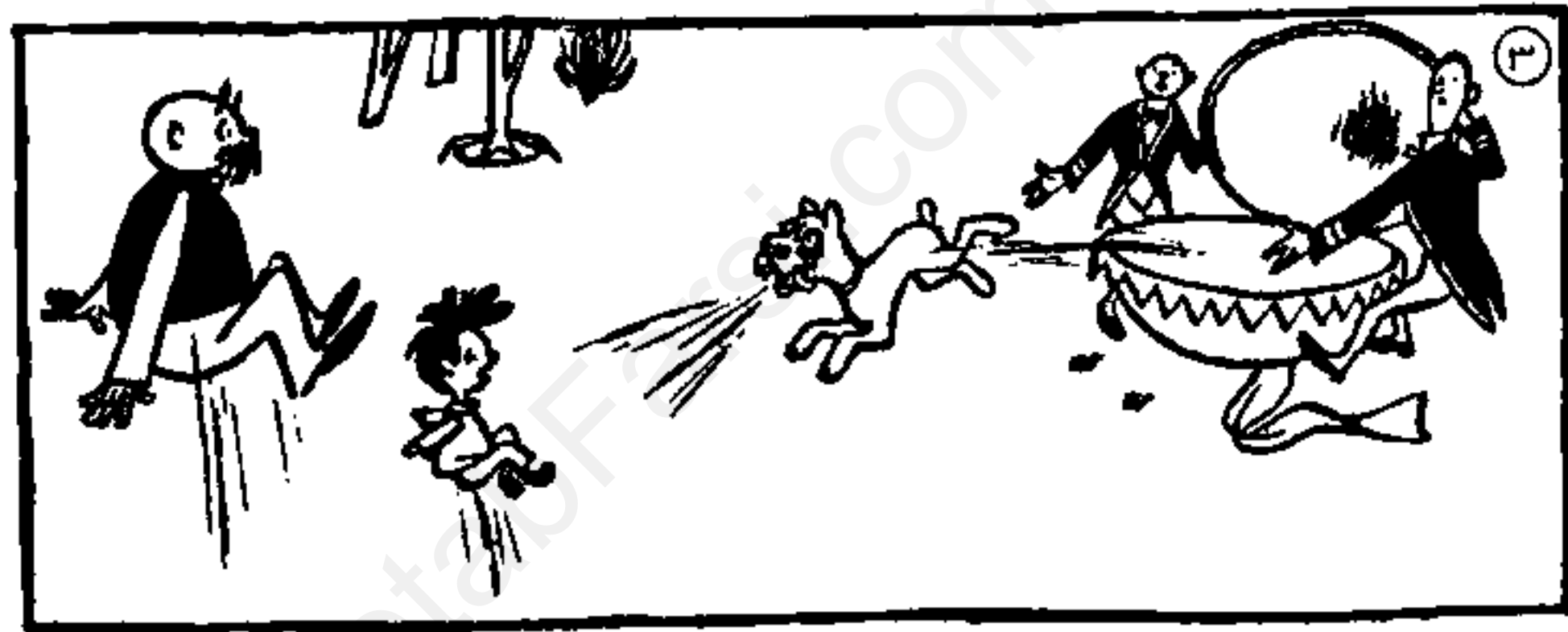
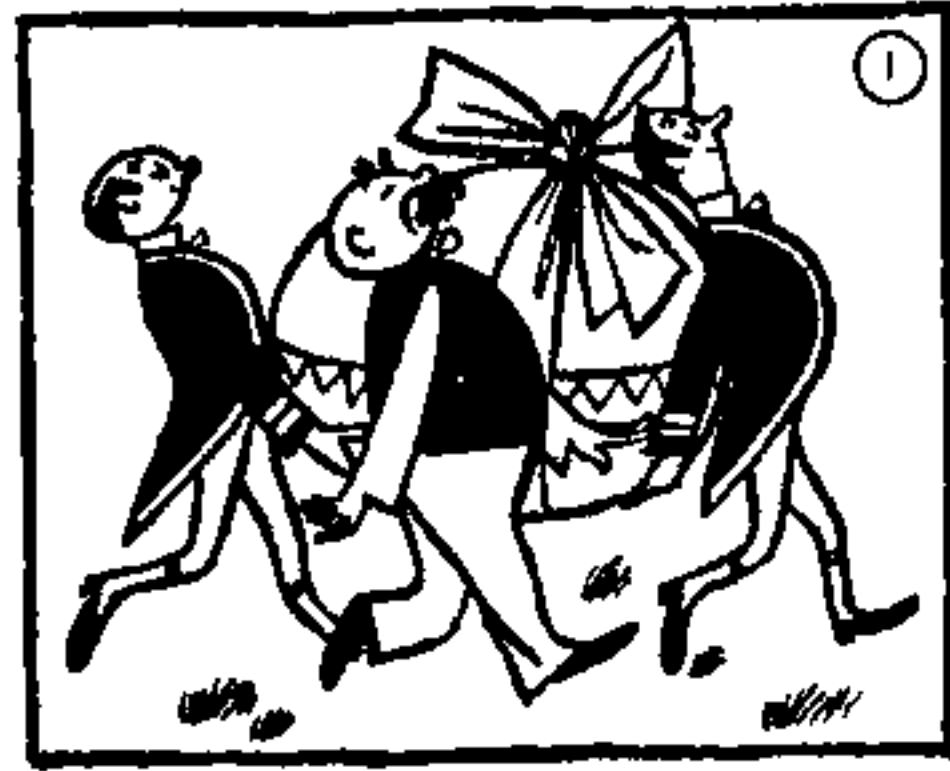
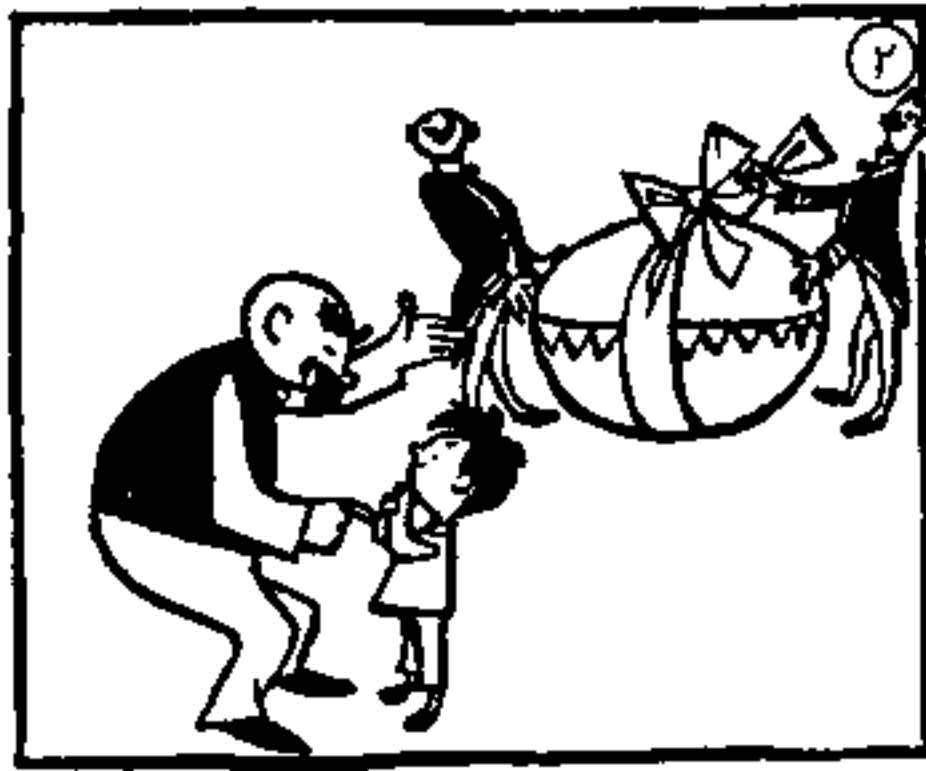
من از هدیه‌ای به آن بزرگی خوشم نمی‌آمد. یک ظرف بود به شکل تخم‌مرغ، ولی از هزارها تخم‌مرغ بزرگتر! یک نوار بزرگ و عجیب و غریب هم به آن بسته بودند.

هر چه بابام می‌گفت که بروم و در ظرف را باز کنم و هدیه‌ام را ببینم، از جایم تکان نمی‌خوردم. از این جور هدیه‌ها هیچ خوشم نمی‌آمد.

عاقبت خدمتکاران خودشان در ظرف را باز

کردند. ناگهان دیدم که سگمان از توی ظرف پرید بیرون. آن قدر عصبانی بود که می‌خواست همه ما را با دندانهایش پاره‌پاره کند.

ما از ترس آن هدیه و حشمتناک فرار کردیم و هر کدام از یکی از درختهای باغ بالا رفتیم. سگمان هم همان‌طور زیر درختها نشسته بود و واق واق می‌کرد. حق هم داشت. از ما که تنهایش گذاشته بودیم، انتقام می‌گرفت.



دستور، دستور است!

توی آب؟

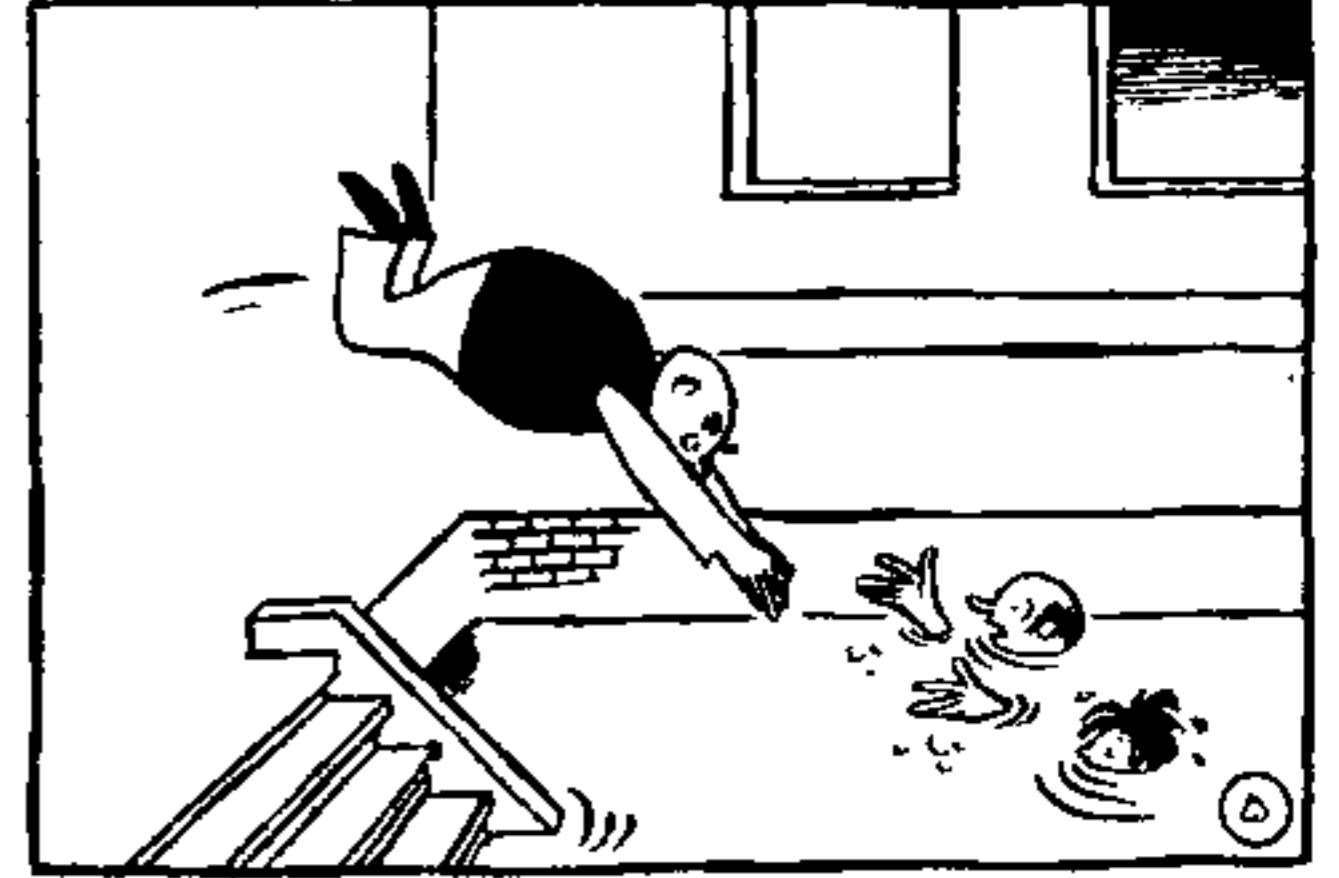
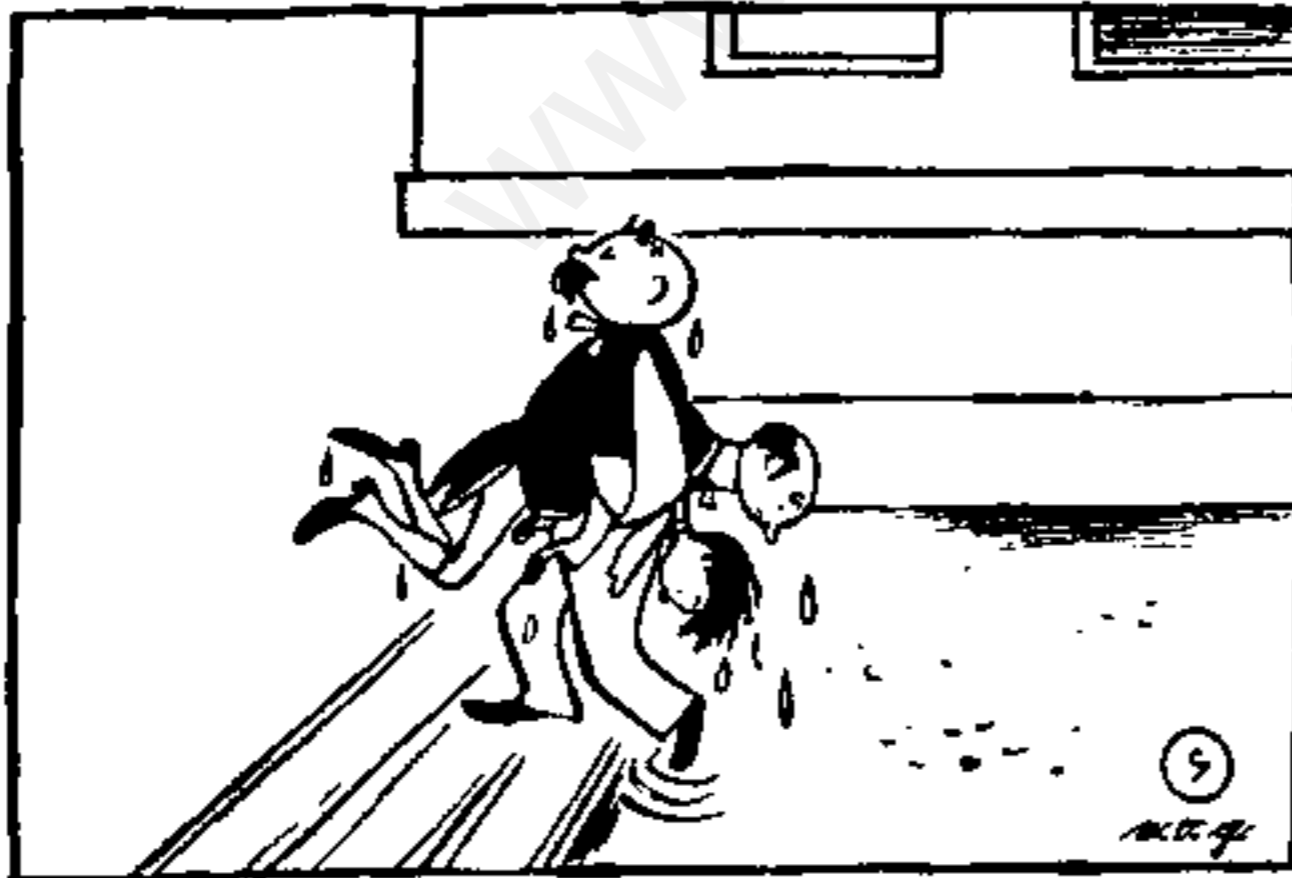
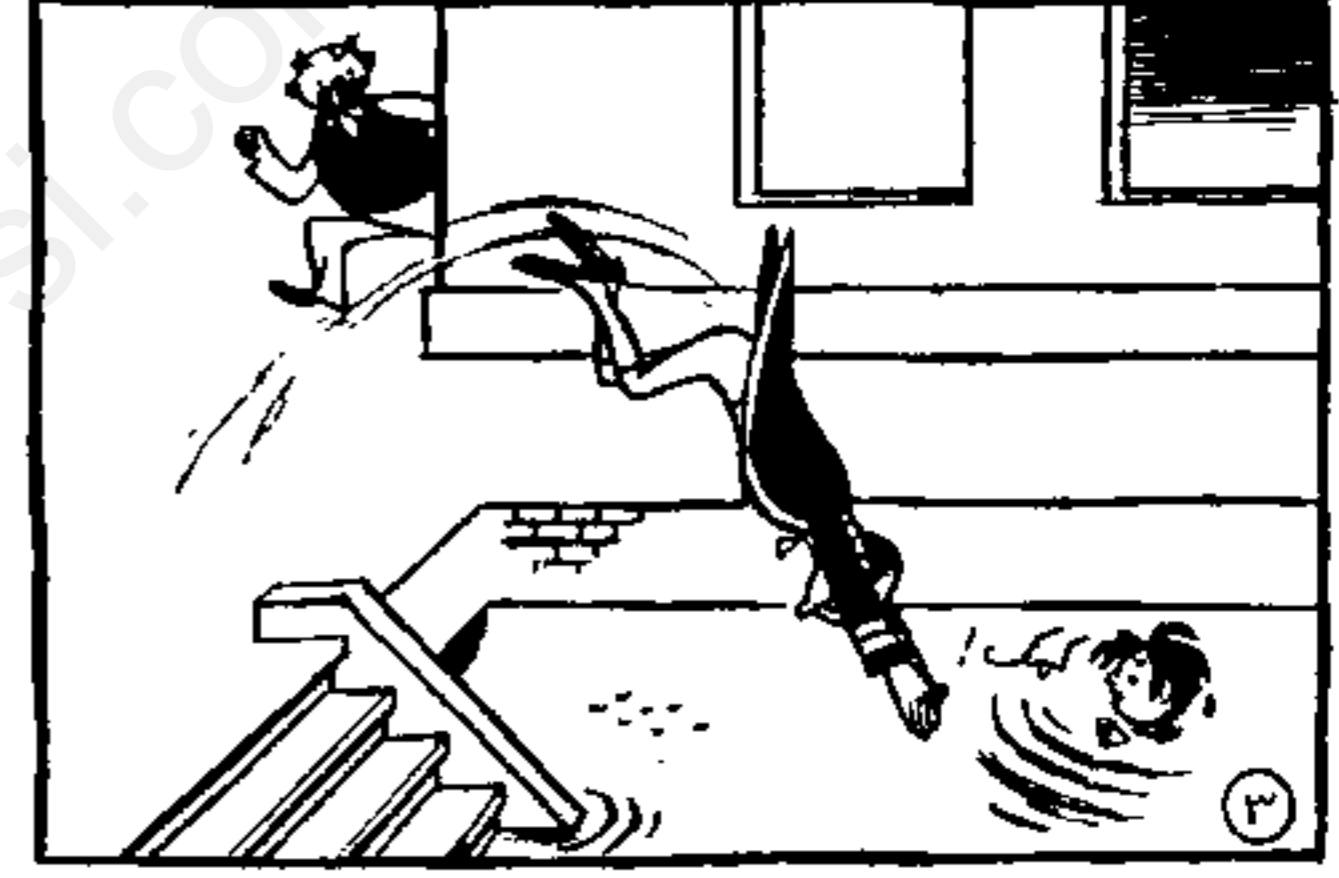
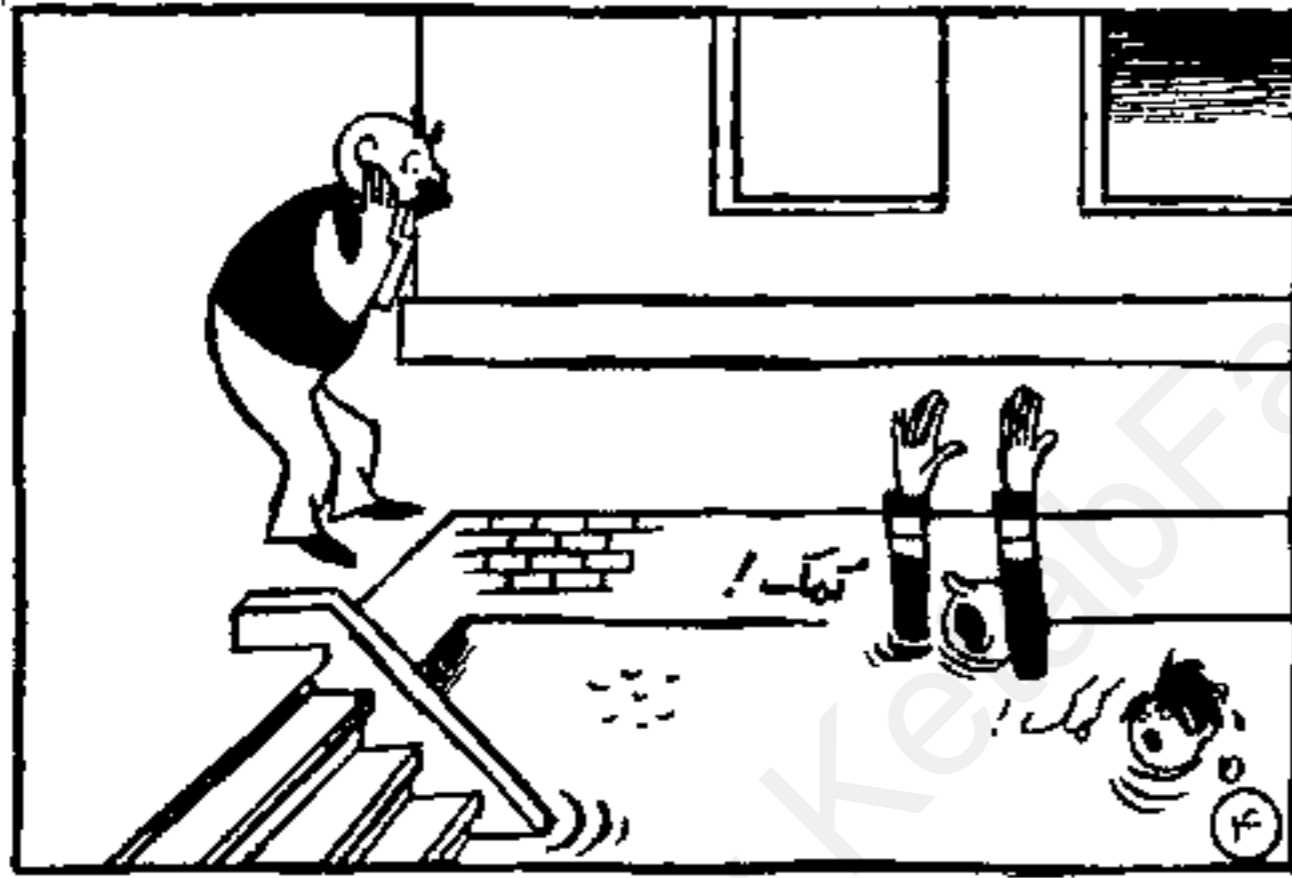
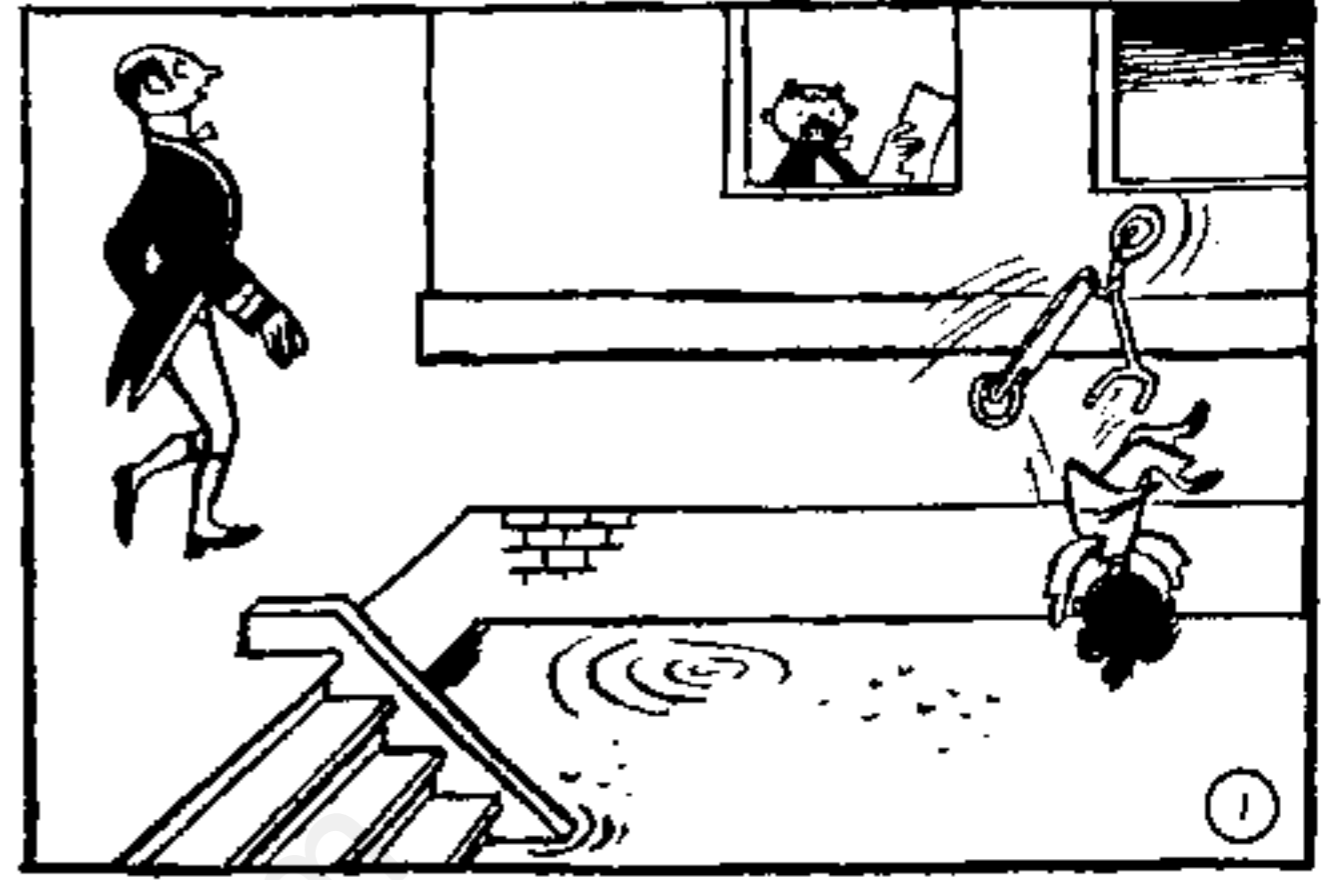
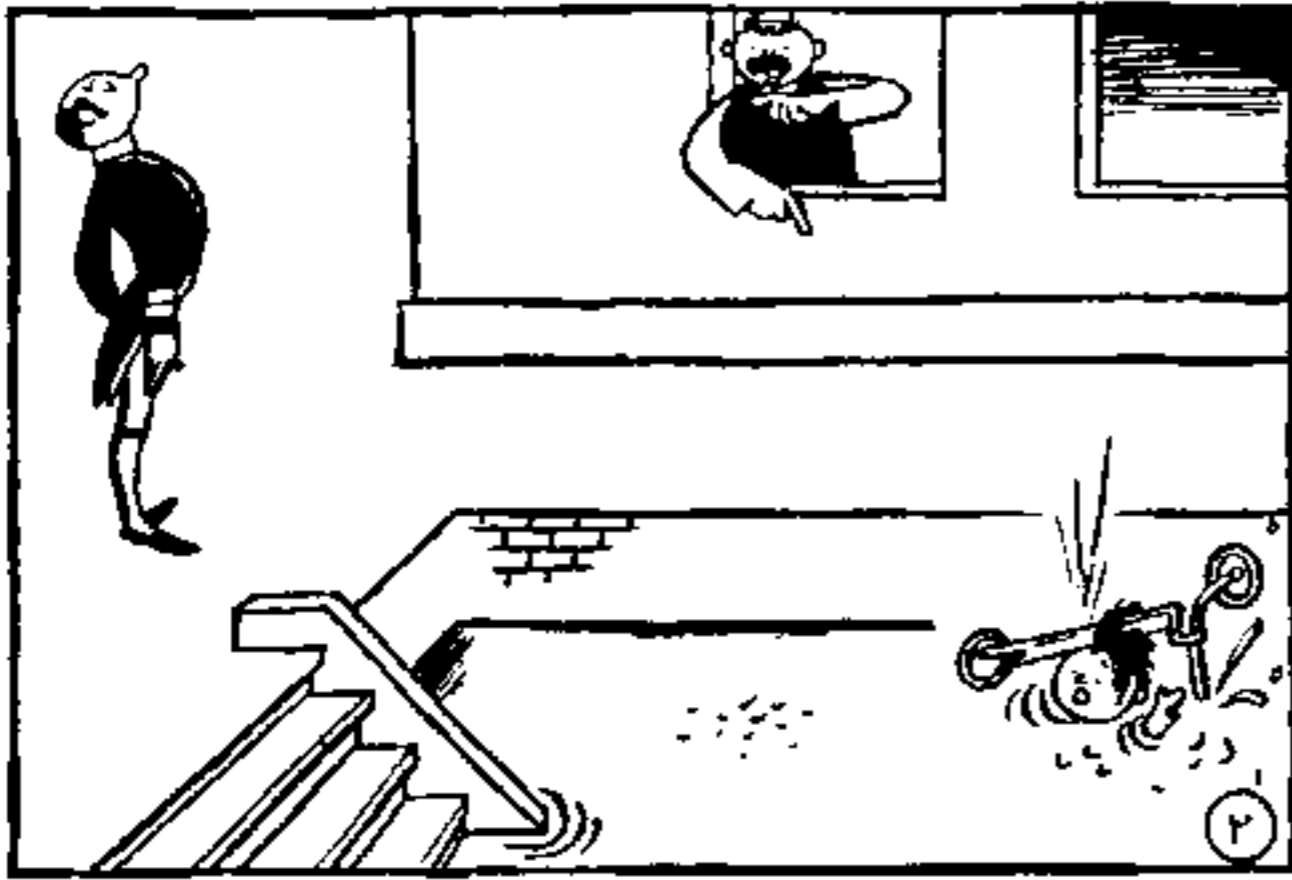
خدمتکار گفت: قربان، دستور، دستور است!

بابام توی یکی از اتاقهای قصر نشسته بود و داشت روزنامه می‌خواند. گاهی هم از پنجره مرا تماشا می‌کرد. من هم داشتم کنار استخر بزرگ قصر رُورُوک سواری می‌کردم. یکی از خدمتکاران قصر هم کنار استخر ایستاده بود و مواظب من بود.

ناگهان، همان‌طور که مشغول روروک سواری بودم، افتادم توی استخر. پایم لای چرخ روروک گیر کرده بود و نمی‌توانستم شینا کنم. خدمتکار هم همان جا ایستاده بود و مرا تماشا می‌کرد. بابام ناگهان سرش را از پنجره آورد بیرون و به‌او گفت: چرا همین‌طور ایستاده‌اید و دارید نگاه می‌کنید! پرید توی آب و نجاتش بدهید!

خدمتکار با لباس پرید توی آب. شینا بلد نبود. داشت غرق می‌شد. هر دو می‌رفتیم زیر آب و می‌آمدیم بیرون و فریاد می‌زدیم: کُمک! کُمک!

بابام دوید و آمد کنار استخر. تا دید داریم غرق می‌شویم، خودش را با لباس انداخت توی استخر. من و خدمتکار را نجات داد. بعد هم به خدمتکار گفت: شما که شینا بلد نیستید، چرا پریدید



دستور،
دستور است!

۶
۱۳۵۴

۷

عادتی که ترک نمی‌شود

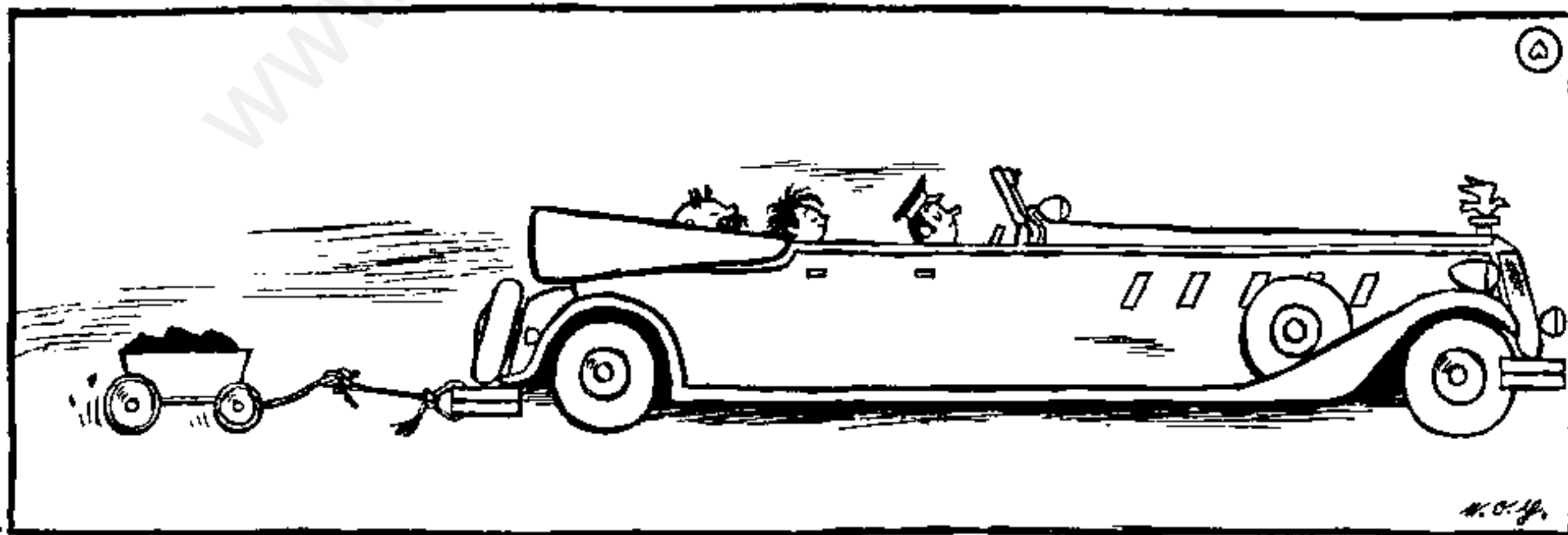
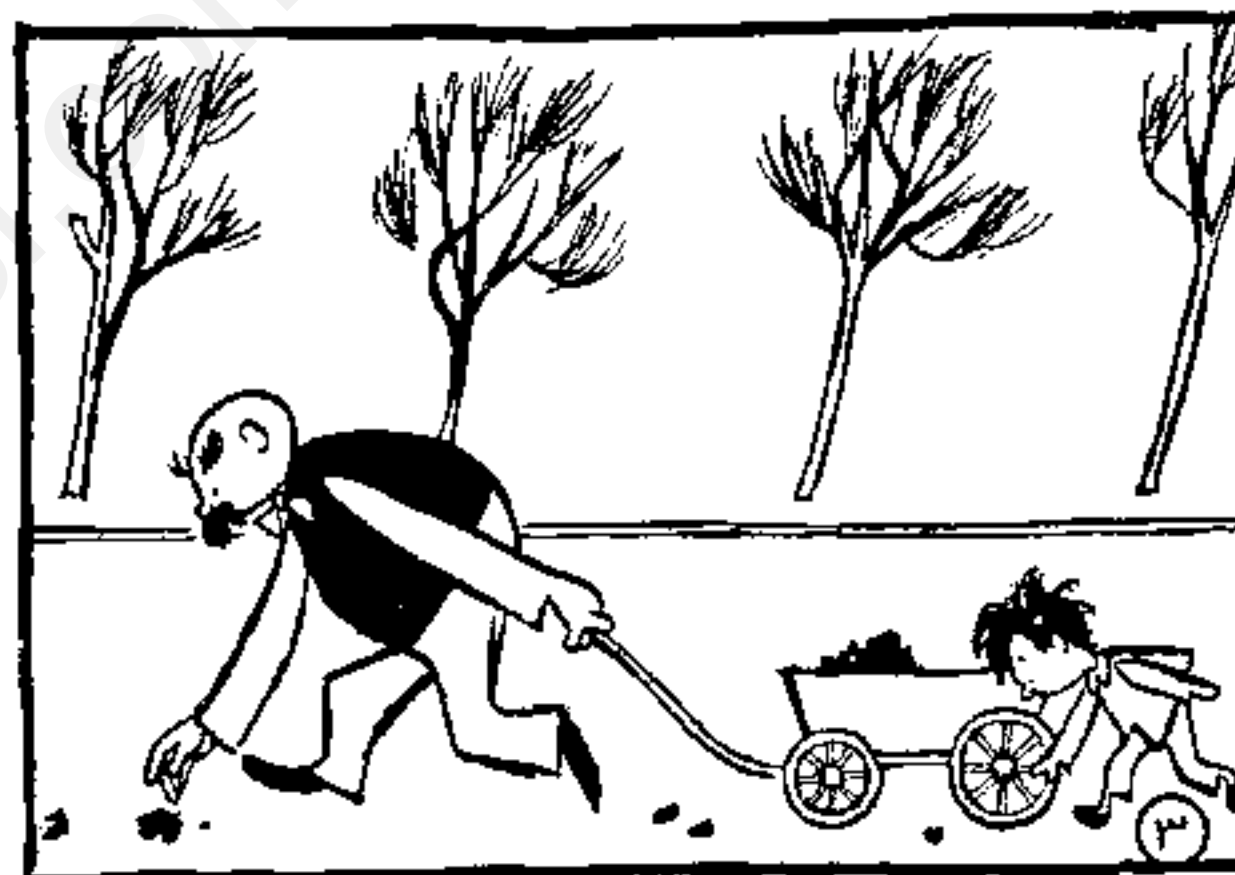
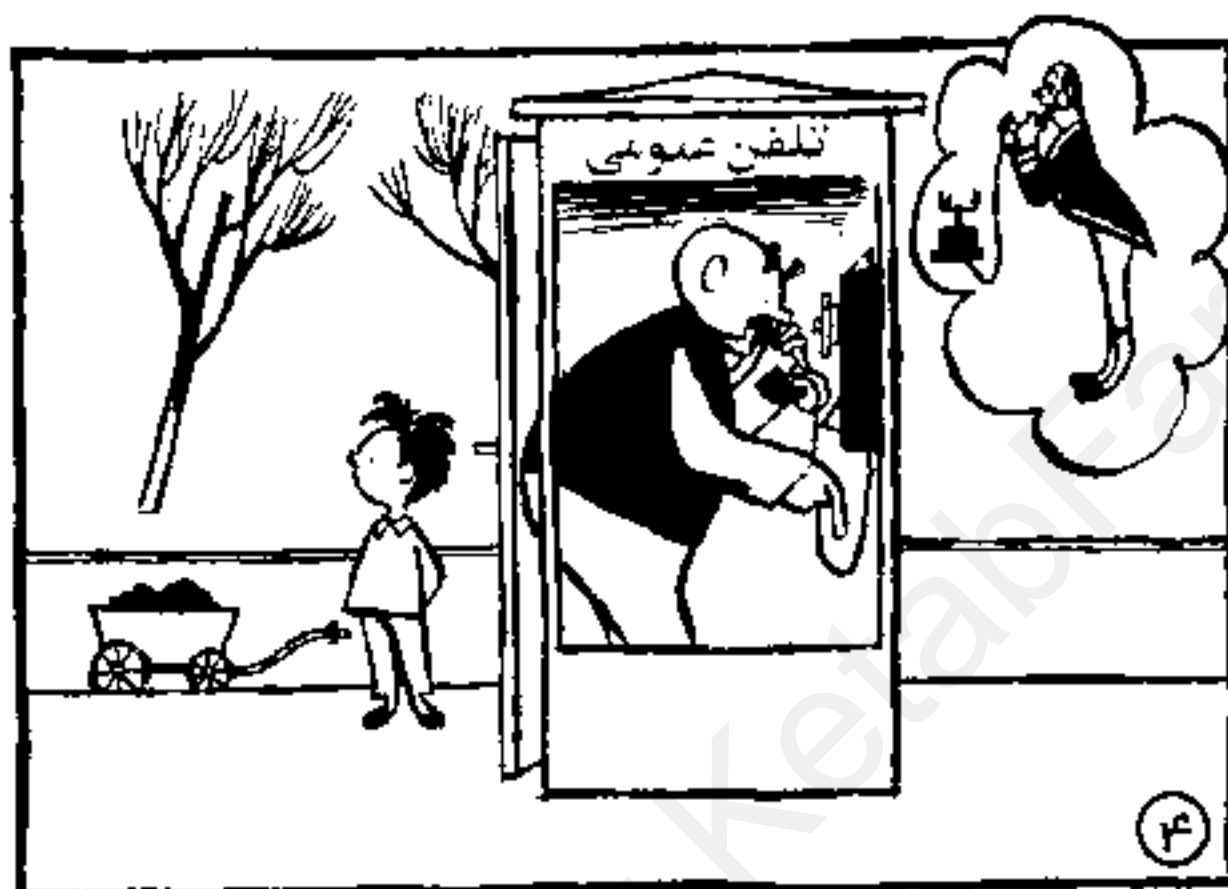
آن روز من و بابام، همان‌طور که داشتیم توی باغ بزرگ قصر گردش می‌کردیم، رسیدیم به یکی از درهای قصر. بیرون قصر چشممان به یک اُتومبیل بارکش بزرگ افتاد که داشت زغال سنگ می‌برد. زغال‌سنگها، همان‌طور که اُتومبیل می‌رفت، می‌ریخت روی زمین. من و بابام ناراحت شدیم که آن همه زغال سنگ روی زمین می‌ریزد و از میان می‌رود. ما هیچ وقت عادت نکرده بودیم که چیزهای به‌دردبخور را دور بریزیم. مدتی از پشت در به زغال‌سنگهانگاه کردیم. بعد، بابام در را باز کرد و از قصر رفت بیرون. من هم فکری کردم و رفتم توی قصر.

رفتم و یک گاری دستی آوردم. من و بابام زغال‌سنگها را جمع می‌کردیم و توی گاری می‌ریختیم. پیاده بودیم و نمی‌توانستیم به اُتومبیل برسیم.

عاقبت گاری پُر از زغال‌سنگ شد. آن قدر سنگین شده بود که نمی‌توانستیم آن را به قصر ببریم. بابام رفت و از اُتاککِ تِلْفُن کنار خیابان به یکی از

کارکنان قصر تلفن کرد تا بیاید و زغال‌سنگها و ما را به قصر ببرد.

چیزی نگذشت که راننده اُتومبیل دراز و بزرگ و عجیب و غریب قصر را آورد. گاری پر از زغال‌سنگ را با طناب به پشت اُتومبیل بستیم و به قصر برگشتیم.



خوراک خَرچَنگ

وقت ناهار بود. گُرسنه بودیم. من و بابام رفتیم و پشت میز نشستیم. مُنْثَا بردیم بر بیان غذا بیاورند.

خِدمتکار آمد. یک سینی بزرگ روی دستش بود. توی آن سینی هم یک چیز عَجیب و غَریب بود.

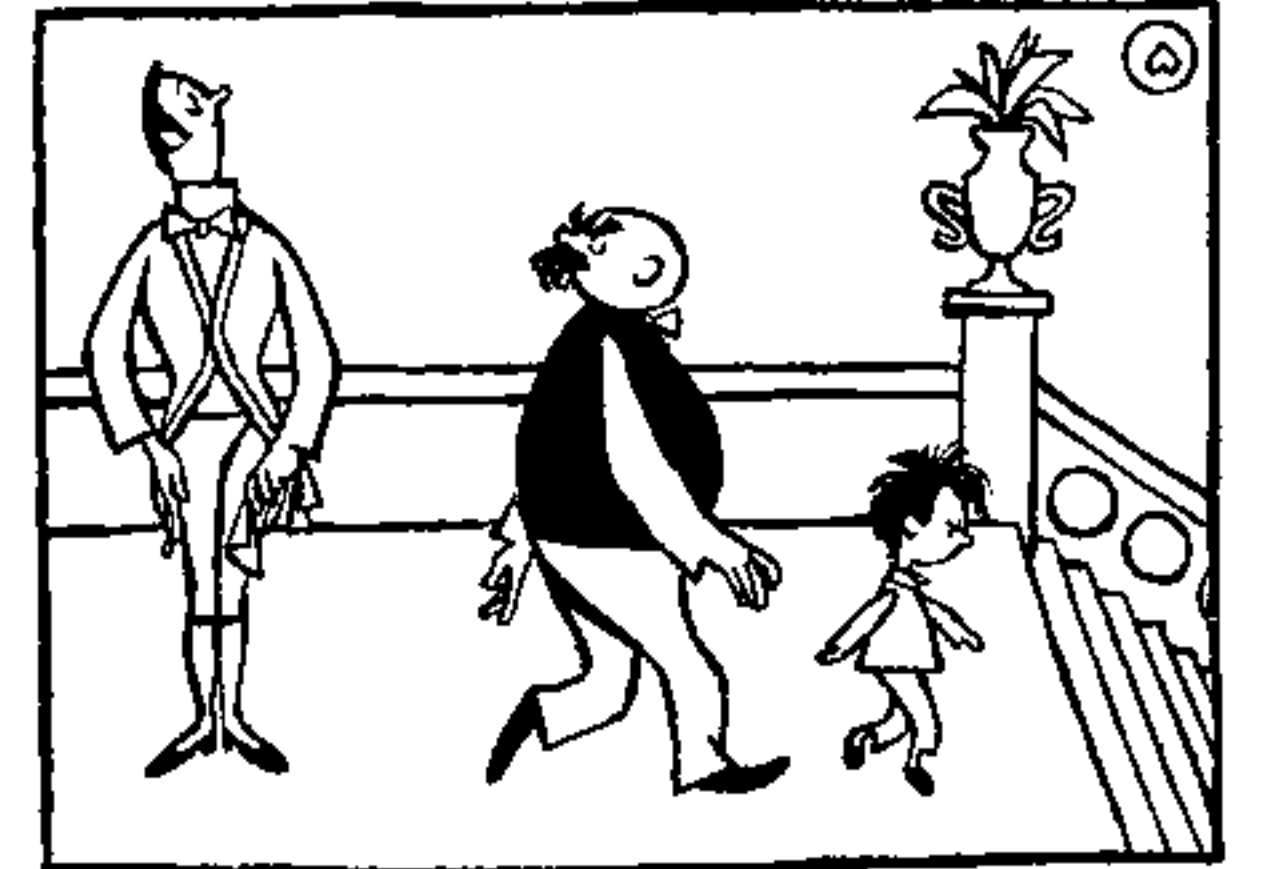
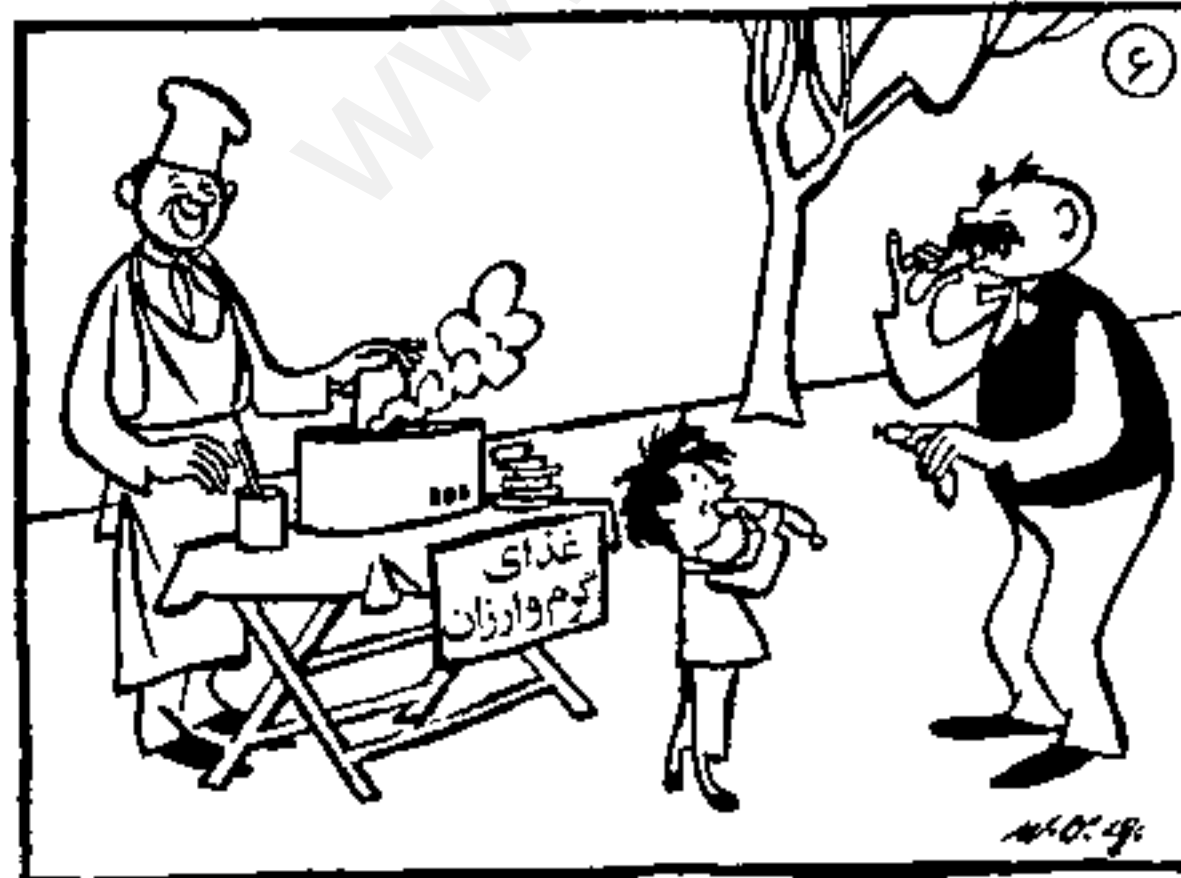
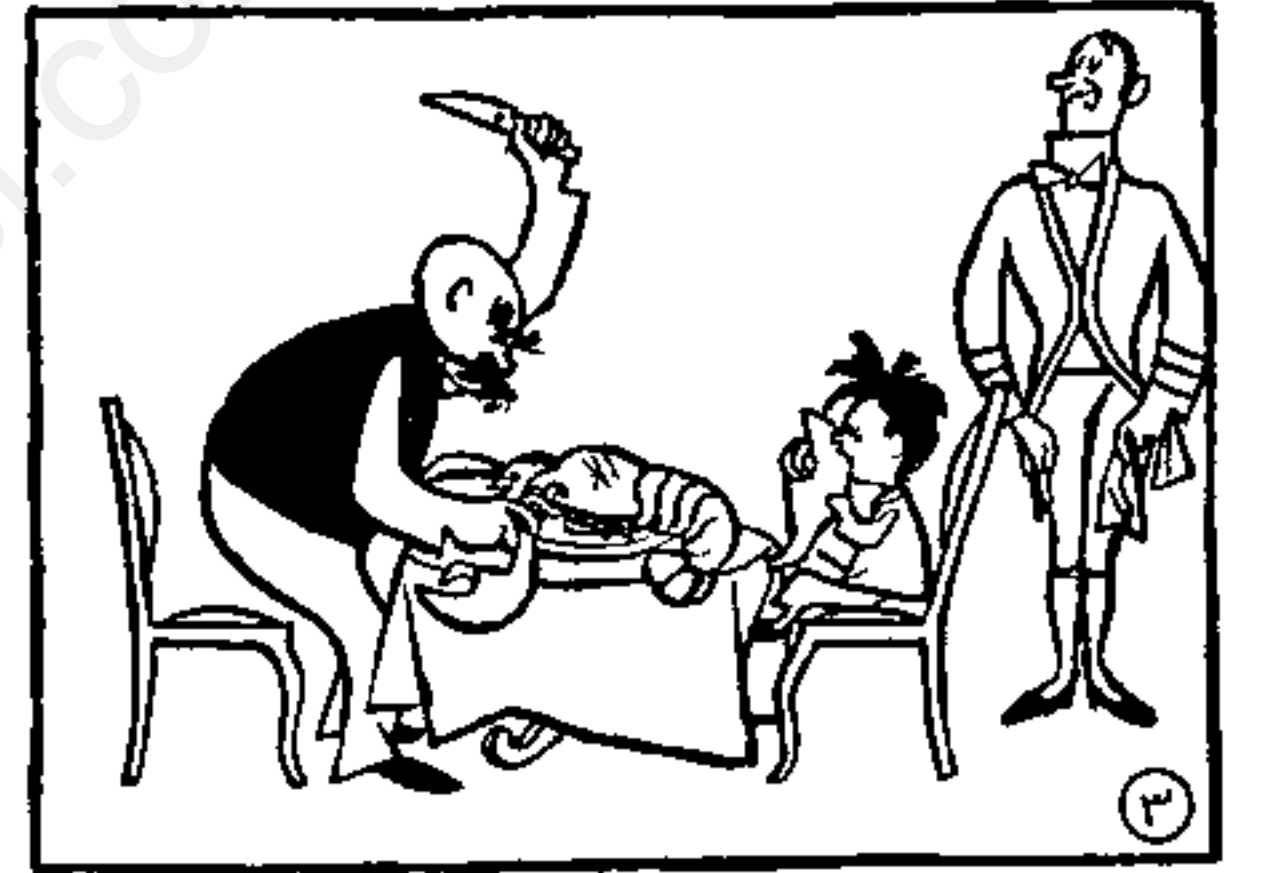
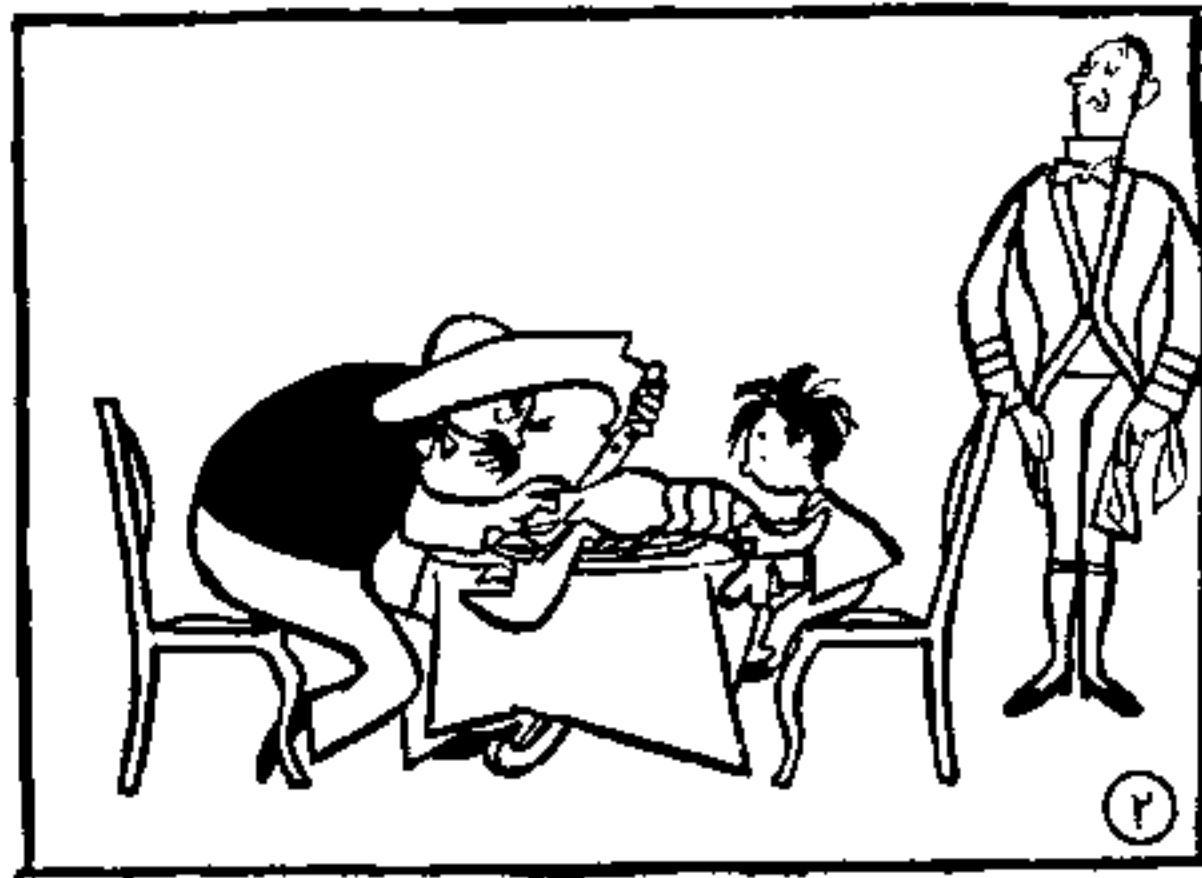
خدمتکار گفت: امروز آشپز قصر برایتان یک ناهار مَخصوص درست کرده است! آن ناهار مَخصوص یک خَرچَنگ بزرگ و عَجیب و غَریب بود!

بابام با کارد افتاد به جان خَرچَنگ. مدتی زحمت کشید تا عاقبت توانست یک تَگه از آن جُدا کند و به من بدهد. آن تَگه هم چیزی جز اُسْتُخوان نبود. دو تا داندان به آن زدم و انداختمش دور.

بابام باز هم داشت با کاردش با خَرچَنگ می‌جَنگید. خسته شده بود و شِکست خورده تشسته بود و خَرچَنگ را تَماشَا می‌کرد. من هم گرسنه و غُصّه‌دار بودم. خدمتکار هم همان‌طور ایستاده بود و ما را نگاه می‌کرد. تَعَجُّب کرده بود که ما دیگر چه

جور آدمهای ثَرَوَتَمندی هستیم که بَلَد نیستیم خَرچَنگ بخوریم!

خسته و گرسنه راه افتادیم و از قصر بیرون رفتیم. از غذا فروش کنار خیابان غذای خوشمزه‌ای خریدیم و خوردیم. خوشحال بودیم و لَذت می‌بردیم. مَجبور نبودیم که با کارد با ناهارمان بِجَنگیم و عاقبت گرسنه بمانیم.



فَقْر و ثَرَوَات

آن روز من و بابام رفته بودیم به یک رستوران
غذا بخوریم. از غذاهای قصر خوشمان نمی‌آمد.
هنوز غذایمان را نیاورده بودند که دیدیم یک
ویولن‌زنِ دُوره‌گرد آمد پیش ما. کلاهش را از سرش
برداشت و برد پیش بابام. بابام چند سِگه توی
کلاهش انداخت.

ویولن‌زن مشغول زدن ویولن شد. آهنگی زد
و آوازی خواند که من و بابام گریه‌مان گرفت. در
آوازش از فقر و پول نداشتن ناله می‌کرد.

من و بابام خیلی دلمان برایش سوخت. بابام
همه پولهای توی جیبش را توی کلاه او گذاشت.
بعد هم ویولن او را گرفت و مشغول زدن ویولن
شد. آهنگی زد و آوازی خواند که من و ویولن‌زن
گریه‌مان گرفت. در آوازش از ثروت و پول داشتن
ناله می‌کرد.

ویولن‌زن خیلی دلش برایمان سوخت. همه
پولهایی را که توی کلاهش بود روی میز ریخت.



گدای همیشه گدا

آن روز من و بابام داشتیم توی باغ بزرگ قصر گردش می‌کردیم. ناگهان صدای آهنگ یک ارگ دستی و آواز غمناکی شنیدیم. راه افتادیم و به‌طرف صدا رفتیم.

مردی در بیرون قصر، نزدیک یکی از درها، ایستاده بود. داشت ارگ می‌زد و آواز می‌خواند. کلاهش را هم در دست گرفته بود تا مردم پولی توی آن بیندازند.

من و بابام پیش آن مرد رفتیم. آهنگ و آوازش آن‌قدر غمناک بود که گریه‌مان گرفت. در آوازش از فقر و پول نداشتن ناله می‌کرد.

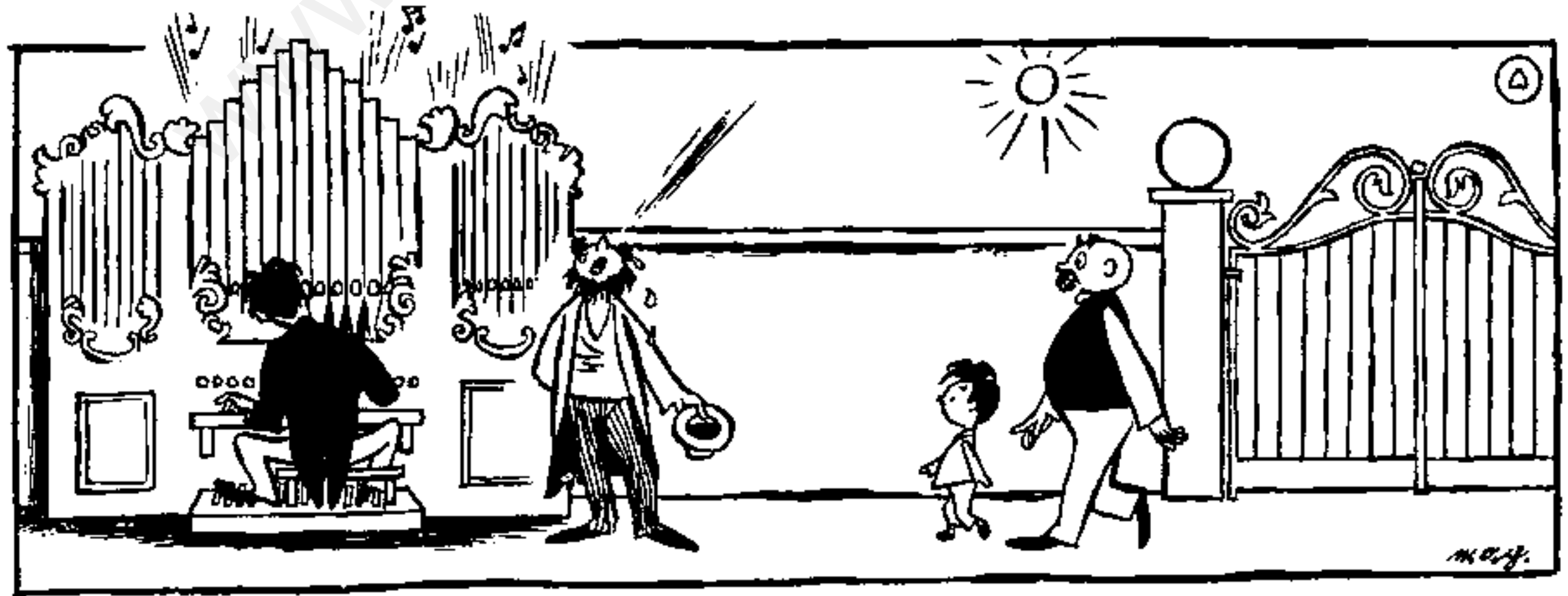
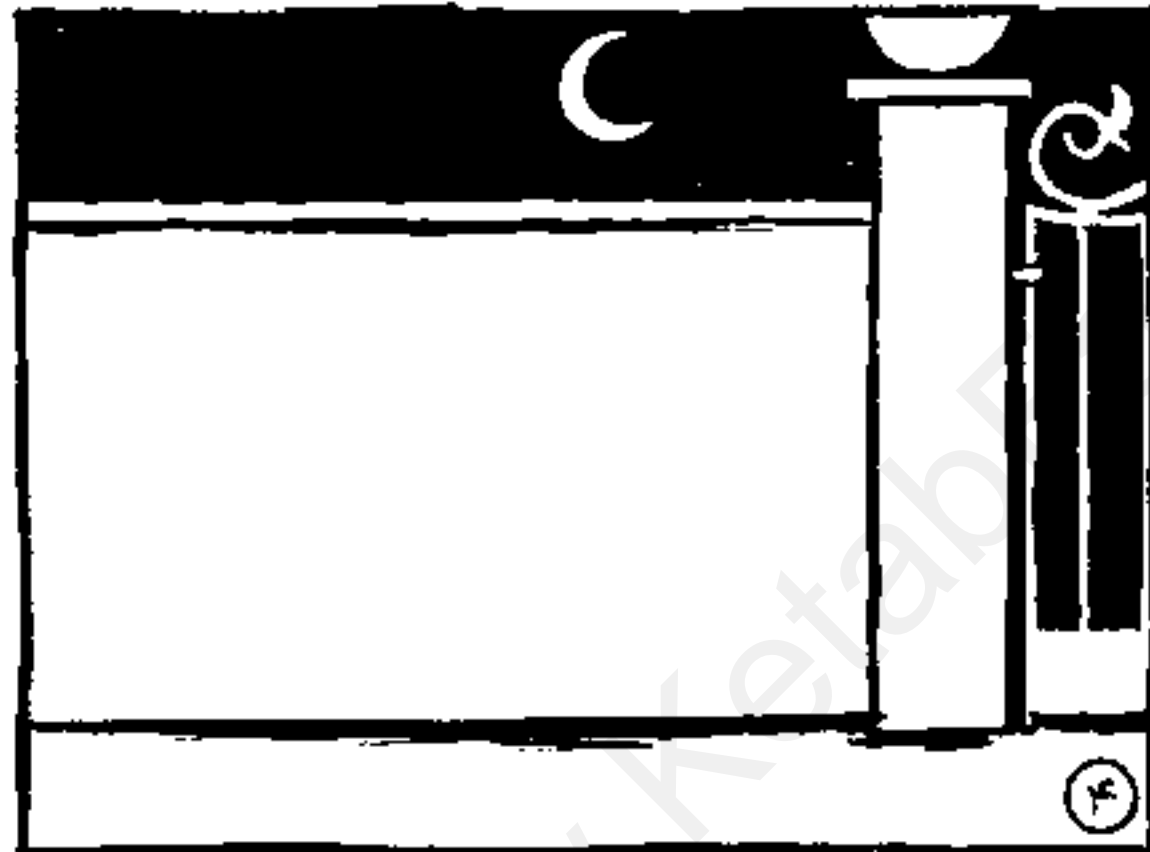
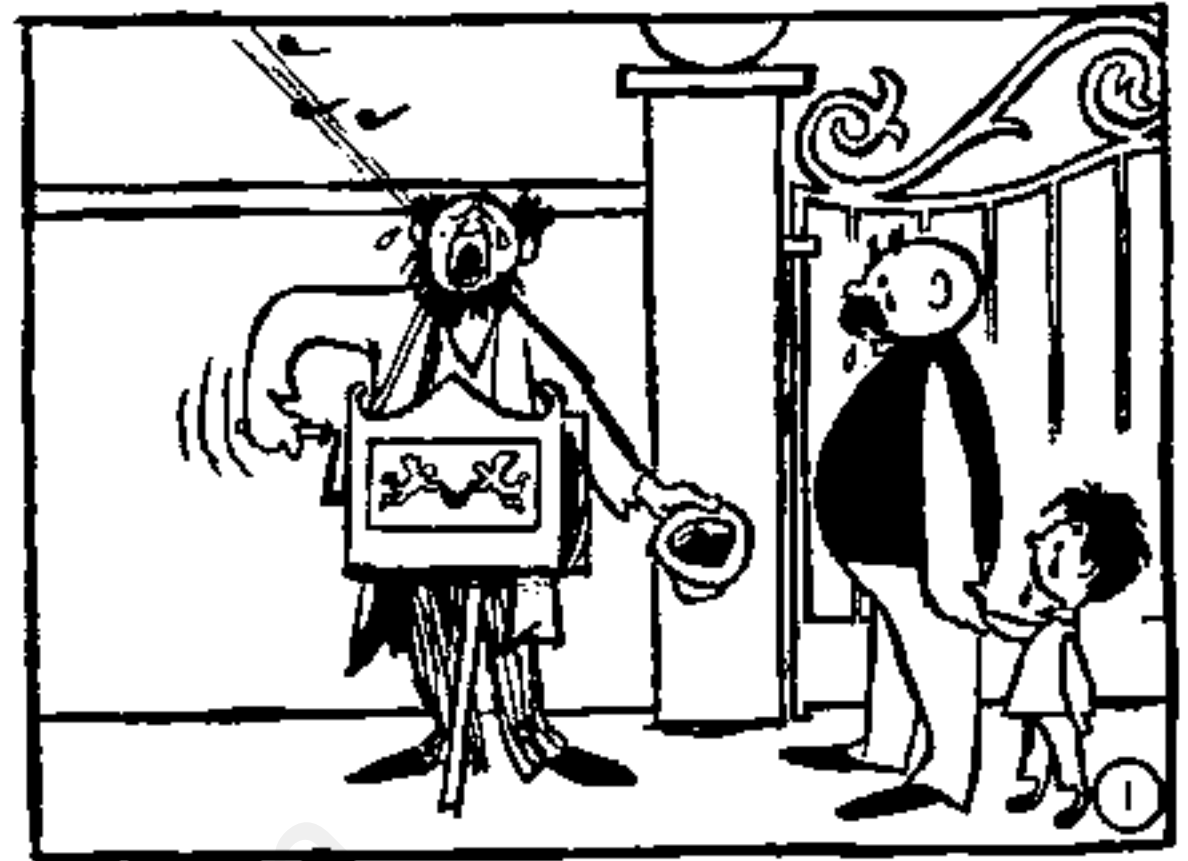
من و بابام خیلی دلمان برای آن مرد سوخت. بابام رفت و چند تا اسکناس هزار مارکی آورد و به‌او داد. مرد اول تعجب کرد و بعد از خوشحالی پرید هوا. دیگر ارگ نزد و آواز نخواند. خوشحال و خندان راه افتاد و رفت.

آن روز گذشت و شب شد. روز بعد، باز هم من و بابام داشتیم توی باغ بزرگ قصر گردش می‌کردیم. باز هم همان آواز را، از همان جا،

شنیدیم. ولی آهنگی که آن آواز را همراهی می‌کرد صدای همان ارگ دستی روز پیش نبود.

من و بابام راه افتادیم و به‌طرف صدا رفتیم. دیدیم همان مرد، با همان لباس و کلاه گدایی، نزدیک در قصر ایستاده است. مرد آشک می‌ریخت و همان آواز غمناک را می‌خواند. باز هم در آوازش از فقر و پول نداشتن ناله می‌کرد. یک مرد هم پشت یک ارگ بزرگ نشسته بود. ارگ می‌زد و با آهنگی آواز آن گدا را همراهی می‌کرد.

من و بابام دیگر دلمان برای آن مرد سوخت. تعجب کردیم که چرا بعضی از مردم، حتی اگر پول هم داشته باشند، همیشه گدا هستند!



دستی در آب!

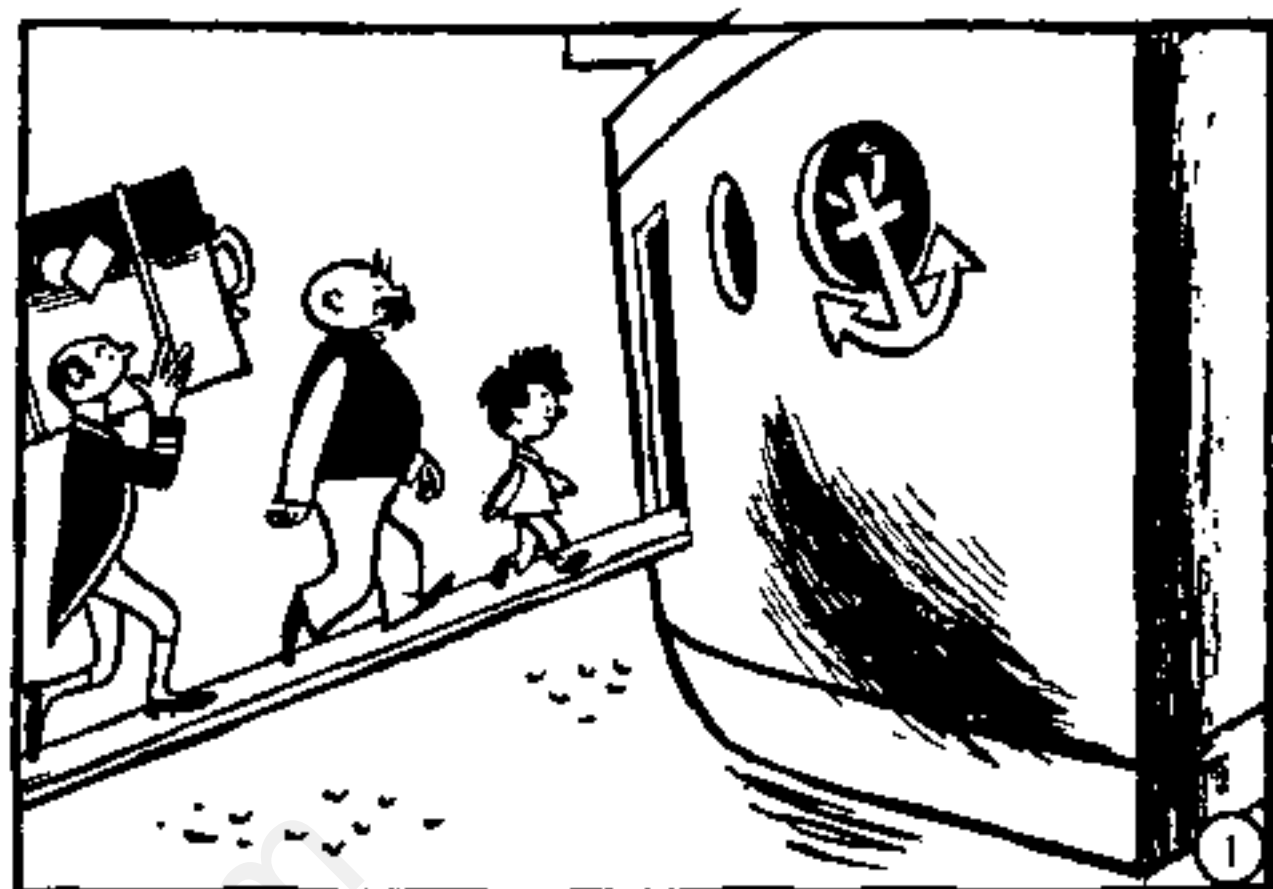
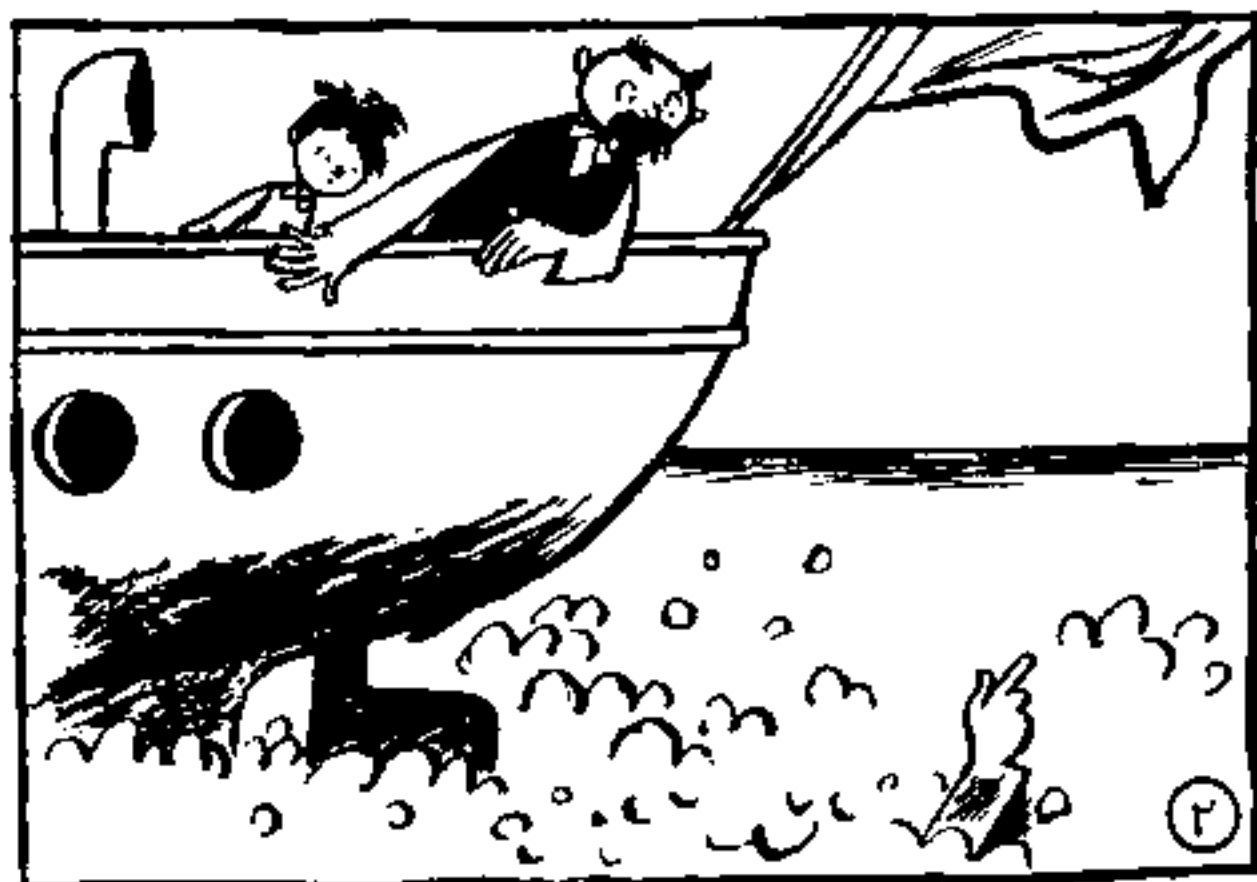
من و بابام از آن قصر بزرگ و عجیب و غریب و کارکنان و خدمتکارانش حوصله‌مان سر رفته بود. به این فکر افتادیم که به یک سفر دریایی برویم.

یک روز چمدانمان را بستیم. راه افتادیم و رفتیم کنار دریا. سوار یک کشتی شدیم و به سفر دریایی رفتیم.

کشتی ما چند روز و چند شب در دریا پیش می‌رفت. من و بابام، از صبح تا شب، از بالای کشتی دریا را تماشا می‌کردیم. از دیدن دریای بزرگ، مرغهای دریایی و کشتیهای دیگر خیلی لذت می‌بردیم.

یک روز صبح، توی آب دریا، چشمان به یک دست افتاد. من و بابام فکر کردیم که کسی توی آب افتاده است و دارد غرق می‌شود. پریدیم توی آب تا او را نجات بدهیم. شنا کردیم و خودمان را به آن دست رساندیم. ولی دیدیم که چیزی جز یک دست چوبی نیست. از آن دستها بود که از چوب می‌سازند و کنار خیابانها یا جاده‌ها فرو

می‌کنند تا مغازه یا جایی را با آن نشان بدهند. به پشت سرمان نگاه کردیم. دیدیم کشتی ما رفته است. کشتی آنقدر از ما دور شده بود که نمی‌توانستیم خودمان را به آن برسانیم. من و بابام مانده بودیم و آن دست چوبی. سوار دست چوبی شدیم. با دستهایمان پارو زدیم. رفتیم و رفتیم تا خودمان را به ساحل برسانیم.



دستی در آب!

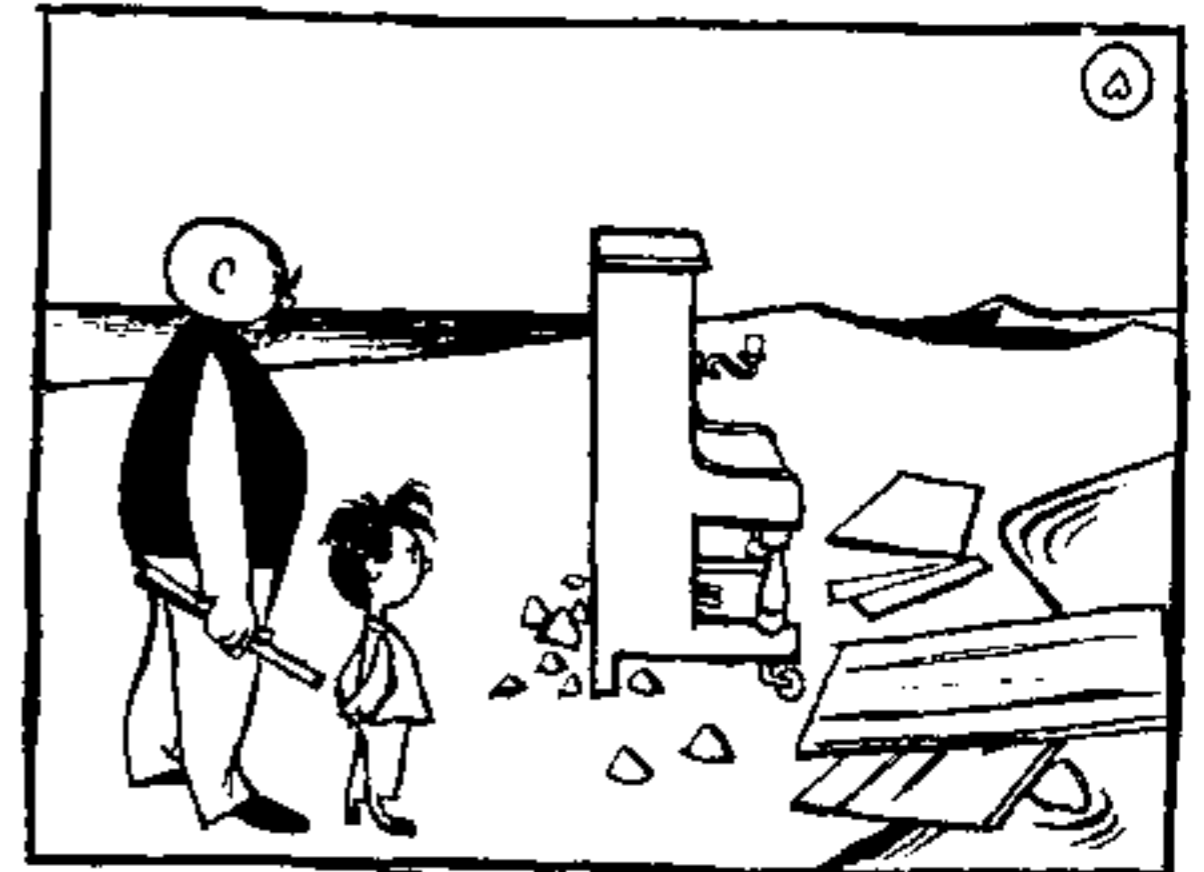
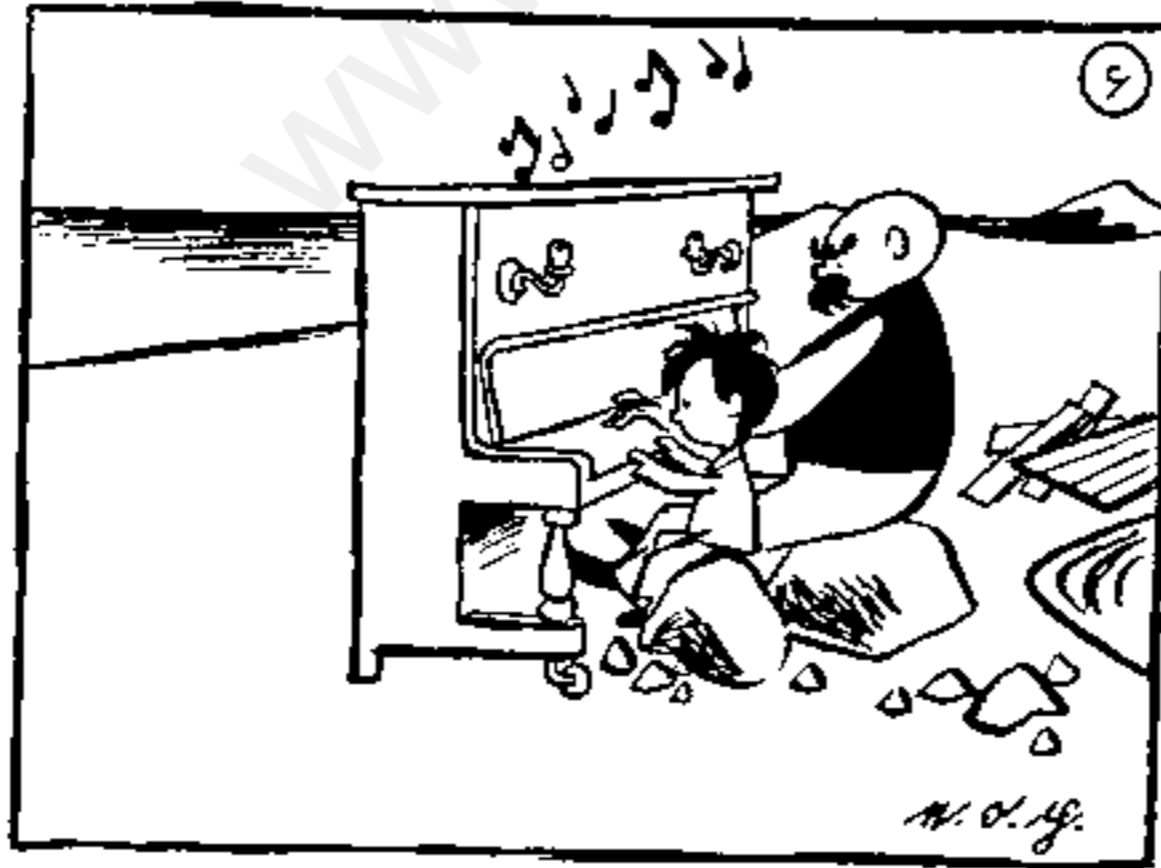
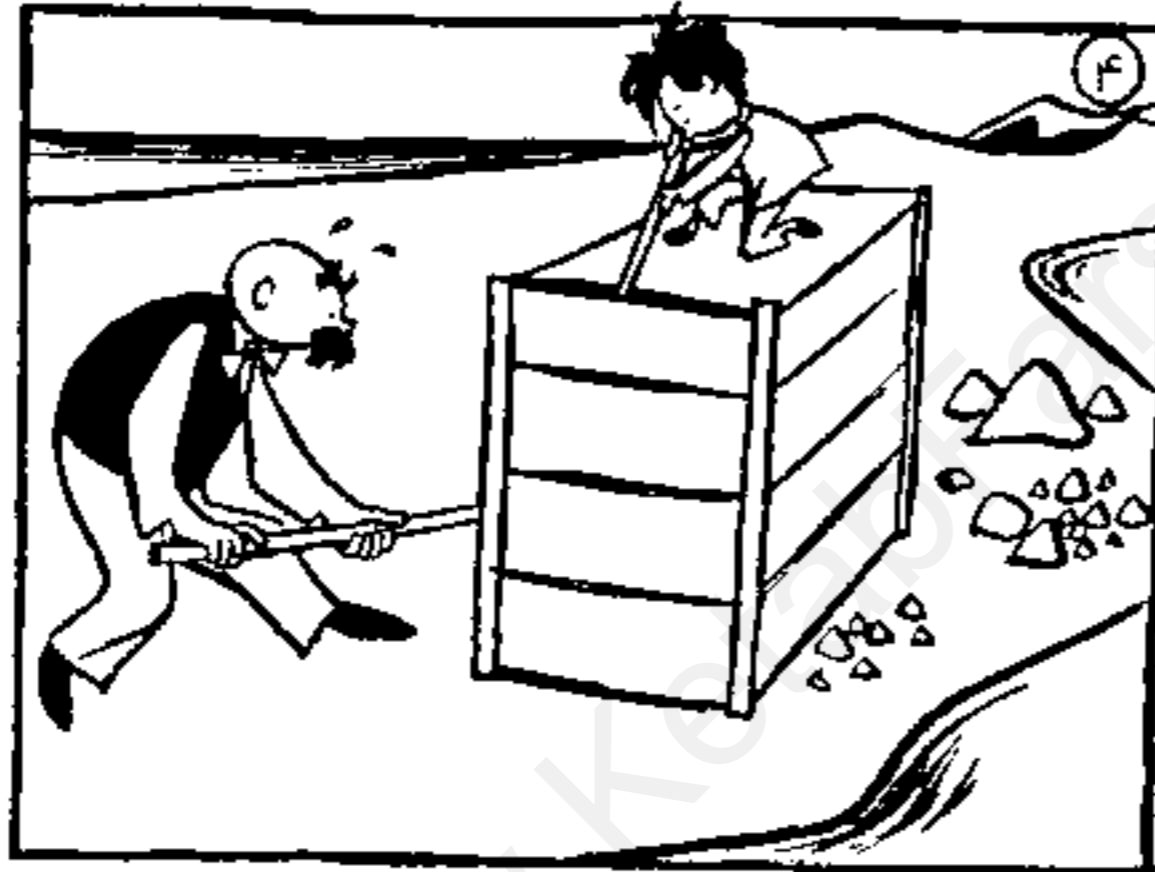
۱۳۵۴

تنها و گرسنه در جزیره

من و بابام، همان‌طور که سوار دست چوبی بودیم و با دستهایمان پارو می‌زدیم، خودمان را به جزیره‌ای در وسط دریا رساندیم. چند ساعت در جزیره گشتیم. ولی نه کسی را دیدیم و نه خانه‌ای را. چیزی هم پیدا نکردیم که بخوریم. گرسنه و خسته بودیم. رفتیم و روی همان دست‌چوبی نشستیم. هم‌ا‌ش به فکر غذاها و چیزهای خوشمزه‌ای بودیم که دلمان می‌خواست بخوریم، ولی به آنها دسترسی نداشتیم!

ناگهان، کنار ساحل، چشم من به یک صندوق بزرگ چوبی افتاد. آن را به بابام نشان دادم. من و بابام رفتیم و با زحمت آن صندوق را از توی آب بیرون آوردیم. بعد هم خیلی زحمت کشیدیم تا آن را باز کردیم. فکر می‌کردیم که توی آن خوراکی یا چیزی برای زندگیمان پیدا می‌کنیم. ولی آنچه از توی صندوق بیرون آمد یک پیانو بود. من و بابام مدتی همان‌جا ایستادیم و به پیانو خیره شدیم. نه کاری داشتیم که بکنیم و نه چیزی داشتیم که بخوریم. با شکم گرسنه پشت پیانو

نشستیم. با پیانو آهنگی زدیم که اگر کسی می‌شنید، دلش به حال یک پدر و پسر گرسنه و گم شده در دریا می‌سوخت.



تنها و مگرسنه در جزیره

www.koochi.com

آتش! آتش!

در آن جزیره تنها و گرسنه بودیم. من و بابام، توی آسمان، چشممان به سه تا پرنده افتاد. خیلی دلمان می‌خواست آنها را شکار کنیم و بخوریم. بابام از سیم پیانو و یک تکه چوب یک کمان درست کرد. از یکی از میله‌های پیانو هم یک تیر درست کرد. یکی از سیم‌های بلند پیانو را هم بیرون آورد و به تیر بست. می‌خواستیم، وقتی که تیر به پرنده می‌خورد، سیم را بکشیم تا پرنده توی دریا نیفتد.

بابام، با همان تیر و کمان، یکی از پرنده‌ها را شکار کرد. یک اردک وحشی بزرگ و خوب بود. ولی برای کباب کردن آن آتش نداشتیم.

بابام، مثل انسانهای نخستین، چوبی را روی زمین گذاشت و وسط آن را کمی گود کرد. توی آن گودی پر اردک گذاشت. بعد هم، تند تند، مشغول گرداندن سر یک چوب گرد توی آن گودی شد. با این کار می‌خواست چوب آن قدر گرم بشود تا پر اردک آتش بگیرد. در کتابها خوانده بودیم که انسانهای نخستین همین جورها آتش درست

می‌کردند.

بابام مدتی مشغول گرداندن چوب بود. خسته شده بود و عرق از سر و رویش می‌ریخت. هر چه می‌کرد پر اردک آتش نمی‌گرفت. من هم ایستاده بودم و همه‌اش در این فکر بودم که از چه راههای دیگری می‌توانیم آتش درست کنیم.

بابام چوبها را گذاشت کنار. یک برگ خشک پیدا کرد و دو تکه سنگ. برگ را گذاشته بود روی زمین و دو تکه سنگ را، روی برگ، به هم می‌کوبید. با این کار می‌خواست از سنگها جرقه‌ای بجهد و برگ خشک آتش بگیرد. در کتابها خوانده بودیم که انسانهای نخستین از این راه هم آتش درست می‌کردند.

بابام هر چه می‌کرد برگ خشک هم آتش نمی‌گرفت، چون سنگهایی که بابام پیدا کرده بود سنگ چخماق نبود. من تازه یادم افتاد که توی جیبم یک کبریت دارم. کبریت را بیرون آوردم. یکی از چوب‌کبریتها را آتش زدم و گفتم: آتش! آتش!

بابام، که داشت عرق از سر و رویش می‌ریخت، خیلی تعجب کرد و خوشحال شد. حالا دیگر می‌توانستیم یک کباب اردک خوشمزه بخوریم.